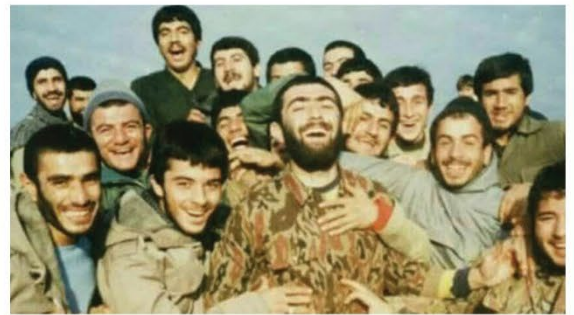
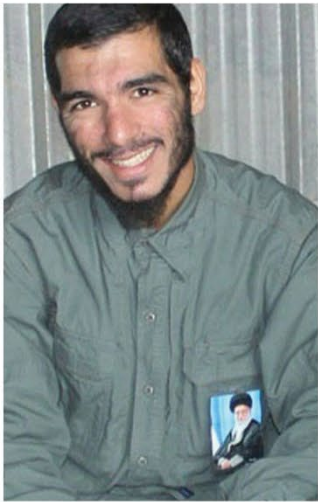


# کشکول خاطرات (جلد ۱۴)



ناصر کاوه





این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بینند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

## کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۴۰)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلایی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

## مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدّس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه‌ای»

شهدا دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهادادانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت(ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت(ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمول‌های ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی‌های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می‌شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می‌شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه‌ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر



خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد چهارم) »، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی « خداوند عزوجل » واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه

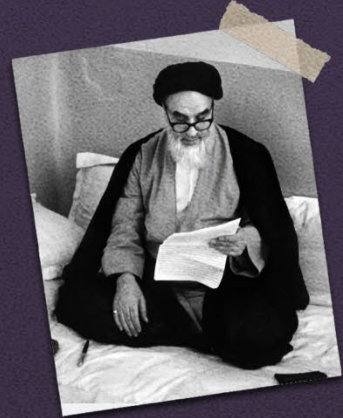


۱

امام برای ما یک نماد، یک سمبل، یک رمز است؛ جزو نمونه‌های نادری است که ما خوشبختانه این نمونه را به چشم خودمان دیدیم. یک واقعیت و یک شخص که در زندگی خودش، حالت نمادین و افسانه‌گون پیدا کرد. در طول تاریخ اسلام، بعد از زمان ائمه علیهم‌السلام تا امروز، بنده هیچ‌یک از علما و بزرگان را سراغ ندارم که به قدر امام رضی‌الله‌عنه، به جامعه اسلامی عموماً و به شیعه خصوصاً خدمت کرده باشد.

۲

در طول تاریخ، علمای بزرگی بوده‌اند. بنده تا حدودی به شرح حال این بزرگان و قوف دارم و تا اندازه‌ای قدر کارهایشان را می‌دانم، اما کاری که این بزرگوار انجام داد از نوع کار انبیا بود، نه از نوع کار علما؛ اگرچه علما ورثه انبیا هستند، اما غیر از این بزرگوار، عالمی که توانسته باشد شأن وراثت را تحقق بخشد، نداشتیم.



۳

آیا چنین کاری از دست یک انسان تربیت و تهذیب نشده و با خود کارنکرده ساخته است؟  
 ... مبادا این‌ها را حمل بر مبالغه کنید! نه، من آنچه در این زمینه عرض می‌کنم، مَرّ واقعیت است؛ هیچ‌کدام به این معنا نیست که امام، معصوم بود، یا در حد بالاتر از بشر بود؛ نه! [حالا] من دریافت‌های خودم را عرض می‌کنم؛ آنچه به مرور زمان در طول سی‌ویک سال که امام را از نزدیک ما می‌شناختیم، در امام مشاهده کردیم.



کتاب عبد صالح خدا / ص ۲۳ و ۲۴





# شهید حسن مقدم : جمهوری اسلامی را از یک کشوری که در ابتدای جنگ گلوله خمپاره می ساخت به کشور سازنده موشک های پیشرفته تبدیل کرد.

## نقشه برد

سال ۱۳۵۹ جنگ تحمیلی عراق با کمک همه جانبه کشورهای شرق و غرب، به ایران آغاز شد. ورود به جنگ با دست خالی بدون امکانات و در شرایط تحریم و محدودیت در خرید سلاح و تجهیزات، ما را بر این تصمیم استوار کرد تا برای پیروزی در جنگ به قدرت و توان داخلی اتکا کنیم و به اصطلاح روی پای خودمان بایستیم. یکی از فرماندهان خط مقدم این عملیات راهبردی و مقتدرانه، شهید حسن تهرانی مقدم بود. او کارش را با یک خمپاره و از آبادان شروع و با اولین تجهیزاتی که از ارتش عراق به غنیمت گرفته شده بود، توپخانه ها را سازماندهی کرد. این به دلیل شخصیت دوراندیش و آینده نگر شهید تهرانی مقدم بود که همزمان با سازماندهی به فرایند تولید خمپاره، توپخانه ها را نیز سازماندهی کند. با توجه به شرایط ویژه جنگ در آن سالها، نیاز توانمان به قدرت آتش سنگین و برد بیشتر تجهیزات جنگی به شدت احساس می شد و همین نیاز باعث شد تا شهید تهرانی مقدم، برنامه های ساخت موشک را عملیاتی کند و اولین امکانات موشکی ایران در همان سالها و در حوالی سال ۱۳۶۳ فراهم شد. یادگاری مقدس از شهید تهرانی مقدم که تا هنوز و تا همیشه بالنده و مقتدرانه ادامه داشته و خواهد داشت...

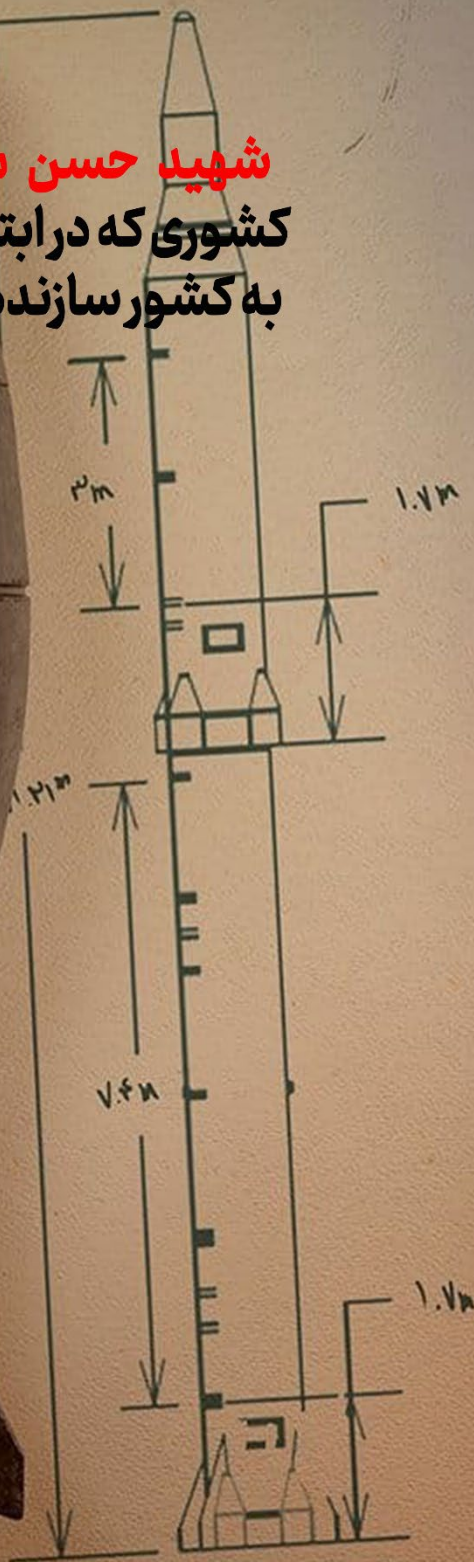
$$u = A \sin(\omega t + \varphi)$$

$$u = a \sin \omega t + b \cos \omega t$$

$$A = \sqrt{a^2 + b^2} \quad \text{tg } \varphi = \frac{b}{a}$$

$$\sum c_i A_i \sin(\omega t + \varphi_i) = A \sin(\omega t + \varphi)$$

$$\text{tg } A = \frac{a \sin B}{c - a \cos B}$$



## #صلوات\_روی\_جنازه....

🌸 پیش از اعزام به جبهه در یکی از پایگاه های آموزشی علاوه بر آموزش اسلحه و ادوات جنگی به آموزش های عقیدتی با توجه به علاقه وافری که داشتم نیز می پرداختم، یک شب، حین صحبت با یکی از دوستان همرمزمتوجه شدم که او با یک انگیزه ی غیرمعنوی راهش را انتخاب کرده و دلخوش بود به اینکه بعد از شهادتش جنازه اش را روی دست بلند می کنند و صلوات می فرستند.

🌸 هر شب با هم به بحث می نشستیم تا این که به این نتیجه رسید که تا پایان دوران آموزشی در پادگان بماند و پس از آن برود و تا روح معنوی پیدا نکرده و انگیزه الهی بر نیتش مسلط نشده به جبهه نرود. تا اینکه پس از مدتی دوباره او را دیدم از دیدنش خیلی خوشحال شدم، چون از زبانش شنیدم که گفت: پس از فکر کردن روی کارم بالأخره آماده شدم و نه تنها خودم بلکه به همراه برادرم به جبهه های جنگ روانه شدیم که اخیراً برادرم شهید شده و ما مفتخریم که خانواده شهید هستیم.

🌸 من هم از دیدنش و هم از رشد معنوی اش بسیار خوشحال شده و خدا را شکر کردم که با لطف خدا لسان قاصرم در ارشاد ذهنی و روحی یکی از برادران همرمزم مؤثر واقع شده بود. راوی: رزمنده دلاور محمدحسین سرایداران، جانباز جنگ تحمیلی دانشگاه علوم پزشکی شیراز

#من - خودم - هستم!

🌸 نامزدم ۲۵ هزار تومان داده بود تا از طرف او برای خودم هدیه بخرم.

داشتم می رفتم حرم.... داخل اتوبوس از کیفم دزدیدنش؛ خیلی ناراحت بودم. رفتم خانه ولی به کسی چیزی نگفتم.

🌸 فردا صبح دیدم مادرم ۲۵ هزار تومان دستش بود. آن را به من داد و گفت: تو

پول می خواستی چرا به من نگفتی؟! گفتم:

من پول نمی خواهم. گفت: چرا می خواهی.

ولی هر کاری کرد پول را قبول نکردم. آخرش با دلخوری گفت:

وقتی بابات گفته می خواهی، حتماً می خواهی!

🌸 بابام؟؟؟؟؟؟؟؟ دلم به اندازه یک دنیا تنگ شد. مادر نمی خواست زیر بار برود

که بابا چه طوری به او گفته که من پول لازم دارم. آن هم ۲۵ هزار تومان! پيله شدم

که گفت دیشب خواب بابات رو دیدم. ۲۵ هزار تومان دستش بود. گفت: این پول رو

بده به خدیجه سادات و بگو این قدر غصه نخوره. من خودم هستم.

راوی: خدیجه سادات فرزند شهید سید خلیل نظرزاده

🌸 "کارتان بسیار زیبا و تکان دهنده است، این تصمیمی که شما گرفتید، اراده ای بسیار قوی و ایمانی محکم می خواهد، الحمدلله با این کارتان نشان می دهید که در تاریخ مبارزات، بی نظیر هستید، اما جنگ است و اسارت و محاصره و این چیزها را به دنبال دارد، ممکن است حتی چند روزی در مکانی قرار گیرید که از آب و غذا خبری نباشد." اما بچه ها به هیچ وجه نمی خواستند از تصمیم شان عقب نشینی کنند به همین جهت منتظر شروع عملیات بودند. یکی دو ساعت دیگر عملیات شروع می شد. نام عملیات هم کربلای یک در جبهه ی مهران بود. قبل از شروع عملیات بچه ها واقعاً به تزکیه روح مشغول بودند، هر کدام به گونه ای با خدا گفتگو راز نیاز می کردند....

🌸 ....یکی با قرائت قرآن، دیگری با صلوات و دیگری با دعا و نیایش. و آن چه در آن لحظه زیبا و بهشتی به نظر می رسید، حضور یک جرقه ی نورانی در دل هایمان بود. اصلاً شک و تردیدی در اراده و تصمیم بچه ها وجود نداشت، انگار بیعتی دوباره و این بار از همیشه قوی تر و روشن تر با خدا و یارانش داشتند و بی تاب و انتظار بیش از حدشان نشان می داد که منتظر آن لحظه ی ناب و عرفانی هستند. لحظه ای که همه فکر می کردند با این کار تمام تاریکی کینه از دل شان بیرون می ریزد.

🌸 همه سر جای خود مستقر بودند، آرام و در سکوت مطلق. سکوتی که بوی حضور می داد، حضور فضایی آکنده از معنویت. تمام کارهایی که باید صورت می گرفت قبلاً بچه ها خودشان با هم هماهنگ کرده بودند و حالا نشسته بودند که رمز عملیات اعلام شود....

🌸 اولین بار که رمز عملیات خوانده شد، دست بچه ها رفت روی قمقمه های آب. قمقمه را بیرون آورده و سر آن را باز کردند، بعد کم کم قمقمه را سرازیر کردند و تمام آب را از قمقمه، روی زمین ریختند این کار حتی یک دقیقه هم زمان نگرفت، حالا همه آماده بودند تا یک واقعیت بزرگ تاریخی را که در صدر اسلام به وقوع پیوسته بود، بار دیگر عینیت ببخشند. رمز عملیات بهانه ای بود برای اجرای این کار و این بار با تمام وجود منتظر بودند تا برای بار آخر رمز عملیات اعلام شود تا با تمام وجود به دشمنان نور و روشنی هجوم بیاورند و این هم به وقوع پیوست و رمز عملیات برای بار اخر اعلام شد ..... 🌸 یا ابوالفضل العباس-راوی: حاج مجید قانعی

● به مادر قول داده بود برمی گردد ...

📖 چشم مادر که به استخوان های بی جمجمه افتاد لبخند تلخی زد و گفت:

بچه ام سرش می رفت ولی قولش نمی رفت ...

## #آخوندهای\_درباری

🌸 در سال ۶۳ هنوز پنج ماه از اسارتم نگذشته بود که با دستور عراقیها يك روز در محوطه جمع شدیم. پس از مدتی، آخوندی که چند سبزا و افسر عراقی در چپ و راستش حرکت می کردند، به طرف ما آمد و شروع کرد برایمان سخنرانی کردن.

🌸 من، او را نمی شناختم. بچه های مشهد گفتند این آخوند، مشهدی و نامش "شیخ علی تهرانی" است که به عراق پناهنده شده. قبل از شروع به صحبت، مقداری گریه کرد و بعد رو به ما کرد و گفت: دلم به حال پدر و مادرهایتان که شما را به اینجا فرستاده اند، می سوزد.

🌸 ....و بعد از چند دقیقه، سربحث را کشاند به جایی که می خواست: من درس اخلاق امام بوده ام. امام، انسان خوبی است؛ اما امان از اطرافیانش! اطرافیان امام، او را هم بد کرده اند. به همین دلیل، چون من در ایران جایگاهی برای خود که هیچ، برای اسلام نیز ندیم، به عراق آمدم و ...

🌸 همچنان بر اسب سخن سوار بود و می تاخت که یکی از اسرای خوزستانی، به نام "عبدالرحمن" از جا بلند شد، وسط حرفش پرید و گفت: جناب شیخ علی! اجازه می فرمایید؟ شیخ که خیلی تعجب کرده بود، پرسید: بفرمایید! چه شده؟ - می



خواهم از شما تعریف کنم، شما انسان وارسته و پاکی هستید؛ چون بچه ها شما را نمی شناسند... شیخ علی که فکر نمی کرد هندوانه زیر بغلش گذاشته شود، با "خیلی ممنون، احتیاج به تمجید نیست" و از این حرفها، به اصطلاح شکسته نفسی می کرد. عبدالرحمن با سماجت، بالاخره اجازه کارش را گرفت و بلافاصله رو به ما کرد و گفت: ایها الاسراء الایرانیون فی قفس العراق! قولوا! الموت لشیخ علی تهرانی.... این جمله اگر که می توانست عبدالرحمن را به زحمت بیندازد، نتیجه اش این بود که به مغزهای حزب بعث می فهماند از دست آخوندهای درباری کاری بر نمی آید.

#کلاغ-پر-خواهر-بسیجی

🌸 علی اکبر به عنوان مسئول آموزش پادگان یدالله زاده (گهرباران) اعزام و مسئولیت آموزش گروه های مقاومت و بسیج را بر عهده گرفت. من هم برای آموزش های بسیج به پایگاه می رفتم.

🌸 در یک روز، وقتی در صف آموزش ایستاده بودیم، چند تا از خواهرها خندیدند، علی اکبر اخمهایش را در هم پیچید و پرسید: «کی بود خندید؟» همه من را نشان دادند، هوا تاریک بود. علی اکبر خیلی قاطع رو به من کرد و گفت: «تا ۱۰ کلاغ پر برو، خواهر بسیجی!» من هم گفتم: چشم.

🌸 چاره ای هم جز کلاغ پر رفتن نداشتم. کلاغ پر رفتم و در صف ایستادم. به دوستان و باقی خانم ها گفتم: من دیگر همراه شما به آموزش نمی آیم، شما هر کاری می کنید گردن من می اندازید. آنها هم گفتند: گفتیم شاید تنبیه تو را آسان تر بگیرد!)) تنبیه علی اکبر برایم سخت بود. آن زمان من چهار ماهه باردار بودم....

🌸 در پادگان گهرباران همراه خواهران بسیجی آموزش می دیدم. روزها کلاس تاکتیک، تخریب و... داشتیم و شب ها هم رزم شبانه. شب ها پست هم می دادیم. شب های سرد زمستان که سرما تا مغز استخوانمان را می سوزاند! آموزش پادگان تمام شد به سمت روستای ولشکلا حرکت کردیم. علی اکبر را که دیدم، گفتم: «خوب من را تنبیه کردی.» پرسید: کجا! گفتم: «در پادگان! ۱۰ تا کلاغ پرا!» گفت: مگر تو بودی کلاغ پر رفتی؟ گفتم یعنی من را نشناختی؟ گفت: خدا می داند اصلاً نشناختم.... مدت پنج ماهی در آنجا خدمت کرد. در آن مدت در روستاهای مختلف هم کلاس قرآن، اسلحه شناسی و سخنرانی ترتیب می داد. راوی: همسر شهید علی اکبر درویشی #زود\_باش\_مرا\_بکش!

🌸 در شب حمله با ترکش يك خمپاره از ناحیه پا شدیداً مجروح شدم و تا صبح داخل دشت افتاده بودم و توان هر حرکتی از من سلب شده بود. وقتی از رسیدن کمک ناامید شدم شروع به گفتن شهادتین کردم. خورشید همه جا را روشن کرده

بود که ماشین های بعضی آمدند. اول زخمی ها و کشته های خودشان را جمع آوری کردند و بعد من و دو نفر دیگر از برادران را که جراحت شدید داشتیم پیدا کرده و سوار ماشین نمودند.

🌸 از همان ابتدا که ما را داخل ماشین کردند، اهانت ها و ناسزاها و بدگویی های بی شمارشان شروع شد. از دهان کثیفشان نام حضرت امام همراه با اهانت بیرون می آمد و بر جراحت زخممان آتشی از زخم زبان ها و دشنام ها و کینه می گذاشتند.

🌸 وقتی که ما را پیاده کرده و بر روی زمین انداختند، يك افسر عراقی بالای سر ما آمد و نگاه نفرت بارش را به یکی از ما که نوجوان بسیجی بود دوخت و به طرف او رفت، که دستهایش را از پشت سینه و از طرف سینه روی زمین خوابانده بودند. ابتدا آن افسر عراقی ضمن فحش های رکیکی که به او داد با لگد به پهلوهای او می کوبید و می گفت: بگو مرگ بر.... چند بار این جمله را تکرار کرد.... و وقتی دید این بسیجی كوچك که روحی به بزرگی عالمی داشت با قدرت تمام فریاد می زد "الموت لصدام". کلتش را در آورد و روی سرش گذاشت و گفت اگر نگوئی، يك تیر حرامت می کنم. برادرمان خیلی متین و با وقار سرش را از زمین بلند کرد و گفت: "من برای پیروزی آمدم و شهید شدن منتهای آرزوی من است. اگر قرار بود از کشته شدن بترسم و به امام بد بگویم، غلط کردم به جبهه بیایم. زود باش مرا بکش ...".

🌸 افسر عراقی وقتی مقاومت این نوجوان را دید با عصبانیت بلند شد کلتش را در غلاف گذاشت و با لگد محکم دیگری حرصش را خالی کرد و گازی به ماشین داد و دور شد. راوی: رزمنده آزاده محمد تقی طباطبایی-منبع: سایت مرکز ملی پاسخ به مسائل دینی

#ماجرای\_حضور\_اکرم\_در\_جبهه!

🌸 بعد از ناهار ولو شده بودیم داخل سنگر. روزهای اولی بود که به خط مقدم اعزام شده بودیم. شیرینی خوابِ بعد از ناهار، پلک‌ها را سنگین کرده بود. خط آرام بود. گاه گاهی صدای خمپاره و تک تیراندازها به گوش می‌رسید. خُرُوْپُفِ علی هم بلند شده بود. در فکر روزهای آموزشی بودم که پرده سنگر بالا رفت نور بیرون پاشید داخل سنگر. از سایه درشت و کوتاهی که در دهانه سنگر بود، امیر را شناختم. نور، چشم‌ها را می‌زد. صدای یکی دو نفر بلند شد «پرده را بنداز».

🌸 پرده که افتاد، سنگر دوباره تاریک شد. نور کم دریاچه بالای سنگر، باز نمایان شد. امیر سراسر سنگر را نگاه کرد. بیشتر بچه‌ها خوابشان برده بود. جلوتر آمد. چشمان سیاهش برق می‌زد و لبخندی صورت‌گرد و سفیدش را پُر کرده بود. صدایش را صاف کرد و گفت: «برادرا... یاالله... یاالله» عباس چفیه را روی صورتش کشید و گفت: «زهر مار... چشم تازه گرم شده بود».

🌸 امیر بی توجه به او، صدای دورگه اش را بلندتر کرد «یاالله... برادرا... یاالله... اکرم  
داره می یاد.» «عباس چفیه اش را پایین کشید و گفت: «مگه مَرَض داری بچه ها رو  
اذیت می کنی!... اینا شب شناسایی دارند» امیر برعکس همیشه، آرام و سنگین  
گفت: «خودِ حاجی دستور دادند بیان سنگر ما... پاشید پشت سر من داشت می  
اومد» از جایم بلند شدم و بلند گفتم: «یه خانم... تو حَظ مقدم!؟»

🌸 بچه ها خواب زده شده بودند و من و امیر را هاج و واج نگاه می کردند. امیر  
دستی به موهای مشکی و مجعدش کشید و گفت: «زود پاشید سنگر رو مرتب کنید.  
فکر می کنم الان پشت پرده منتظره». علی که بیشتر از بقیه از خواب نصف و نیمه  
اش عصبانی شده بود، با عجله پیراهنش را پوشید، بقیه هم غُرْغُر کنان تندتند  
سنگر را مرتب کردند. امیر رفت و کنار دهانه سنگر ایستاد. از مرتب شدن چند دقیقه  
ای سنگر سرش را به علامت رضایت تکانی داد. پرده سنگر را بالا زد و محترمانه گفت:  
«بفرمائید... خوش آمدید.» همه کنار هم ایستادیم. چند نفری که هنوز خمیازه می  
کشیدند، لباس هایشان را مرتب کردند. سایه بلندی در دهانه سنگر پشت به نور  
ظاهر شد... لباس نظامی داشت و چیزی روی سرش انداخته بود. با شانه به عباس  
زدم و آرام گفتم: «فکر کنم خارجیه!... از صلیب سرخ یا...». عباس پوزخندی زد و  
گفت: «اسمش اکرمه، تو می گی خارجیه!» گفتم: «آخه... نگاه کن». عباس سرش

را بلند کرد. نگاهش کرد و گفت: «نمی دونم... شاید...»، صدای امیر حرفش را قطع کرد. «خواهش می کنم بفرمائید، بچه ها منتظرند»، او هم گردنش را خم کرد و داخل شد. با صدای کلفت و غلیظی گفت: «سلام علیکم». بعد پرده افتاد....

🌸 با تعجب به او خیره شدیم. از نگاه سنگین ما، سرش را پایین انداخت. سکوت سنگر با انفجار خنده امیر شکست. به یکدیگر نگاه کردیم و زدیم زیر خنده. از خنده ما تعجب کرده بود، چفیه روی سرش را پایین کشید و روی گردنش مرتب کرد. عباس با چشم و ابرو، به علی اشاره کرد، علی هم چشمکی زد. چند دقیقه بعد، هردو پتویی را از پشت سر انداختند روی امیر....

🌸 ما هم که از امیر رودست خورده بودیم و خواب دلچسب بعد از ظهر را هم از دست داده بودیم، همراه آن دو ریختیم روی پتو. مُشت و لگد بود که بالا و پایین می رفت. امیر زیر پتو داد و فریاد می کرد، اما هیچ کس کوتاه نمی آمد و دست بردار نبود. صدای بچه ها سنگر را پُر کرده بود. بالاخره عباس دلش به رحم آمد و گفت: «بسشه... فکر کنم دیگه ادب شده باشه». پتو را بالا زدیم.

🌸.... امیر مثل پرنده اسیری پرید بیرون. چهار دست و پا گوشه سنگر نشست و شروع کرد به ناله کردن: «آی دستم... دیوانه ها... آی کمرم» اما نگاهش که به او افتاد، دوباره شروع کرد به خندیدن.

او هنوز آرام و خجالت زده همان گوشه راست سنگر ایستاده بود و ما را تماشا می کرد. امیر قاه قاه می خندید و دستش را روی پایش می زد. آرام که شد گفت: «فکر کردید من دروغ گفتم؟» بلند شد و پیش او رفت. به شانه اش زد و گفت: «این اکرمه... از برادرای نجف. تازه به این منطقه اعزام شده». اکرم هنوز نمی دانست چه اتفاقی افتاده، اما لبخند زیبایی، صورت سبزه و کشیده اش را جذاب تر کرده بود.

#عراقی-ای-که-عراقی-نبود....

شب عملیات بدر، بعد از عبور از آبراه های هور، فکر می کردم سنگر کمین دشمن پاکسازی شده است؛ غافل از این که عراقی ها از آن سنگر، حرکات ما را تحت نظر داشتند. ناگهان از پشت سر، قایق ما را زیر آتش رگبار قرار دادند. دو نفر شهید شدند، یک نفر زخمی شد و یک نفر سالم ماند. به سمت راست سینه ام، دو گلوله اصابت کرده. ریه هایم سوراخ شد و تیر از پشت کمرم بیرون آمد.

....موتور قایق از کار افتاد، و قایقمان حدود ۲۰ متر از مسیر اصلی منحرف شد و رفت داخل نیزارها. دو نفری را که زنده بودند، با اصرار، به آب انداختم تا برگردند. چفیه ام را محکم دور کمرم بستم و کنار دو شهید، دراز کشیدم. ساعت ۱۱:۳۰ شب بود. فرکانس بی سیم ها را کم کردم و چیزهایی را که می توانستم، داخل آب انداختم. تا صبح در آن قایق، مکالمات را با صدای کم گوش می دادم و ذکر می گفتم.

🌸 هر وقت قایق تکان می خورد، قایق را زیر آتش رگبار قرار می دادند. من هم فقط به خدا و اهل بیت (علیهم السلام) توسل می کردم. نفس از جای تیرها وارد ریه ام می شد و از همان جا خارج می شد. خیلی درد می کشیدم. نماز صبح را خوابیده نیت کردم و خواندم.

🌸 صبح، متوجه نزدیک شدن عراقی ها به قایق شدم. بی سیم ها را خاموش کردم و مثل آن دو شهید، کف قایق دراز کشیدم. عراقی ها وارد قایق شدند و جیره غذایی و دوربین را برداشتند و قایقمان را بردند طرف سنگر کمین و رفتند. یک ساعت بعد، چند نفر دیگر آمدند و شروع کردند به خالی کردن جیب هایمان. نوبت به من که رسید، یکی از آن ها، دستش را داخل جیب بادگیرم کرد. داخل جیب یک جانماز، تیغ موکت بری، عطر و قرآن کوچکی بود.


🌸 .... از ضربان قلبم و گرمی بدنم، فهمید که زنده ام. داد زد: «(احیا... احیا...)». همه آمدند و شروع کردند به سیلی زدن. اما من به رویم نیاوردم. با اسلحه چندین رگبار بالای سرم زدند. اما از بس، شب گذشته این صداها را شنیده بودم، برایم معمولی بود. دیدند هیچ راهی ندارند؛ یک کلاه کاسک را پراز آب کردند و ریختند روی من. آب به شدت وارد ریه هایم شد و ناخودآگاه چشم هایم را باز کردم....



🌸 دست و پایم را گرفتند و پرتابم کردند روی سنگر کمین. دست هایم را بستند و با صورت روی زمین انداختند. شکنجه های سختی دادند و اطلاعات می خواستند. اما من می گفتم که یک کارگر ساده ام و چیزی نمی دانم. (در حالی که فرمانده یکی از تیپ های عملیاتی لشکر بودم و تمام اطلاعات پیش من بود). دوبار مرا با ریه تیر خورده داخل آب انداختند. ریه ام پراز آب شد. وقتی مرا از آب بیرون کشیدند، تنفس برایم مشکل بود. وقتی دست و پا می زدم، خون و آب از ریه هایم خارج می شد.

🌸 مرا روی زمین می انداختند و با پا به کمرم می زدند و وقتی آب و خون از ریه هایم بیرون می زد، تفریح می کردند و لذت می بردند. ظهر، خواستم نماز بخوانم، اما نگذاشتند. خوابیده نماز خواندم. متوجه شدم که می خواهند وسایلشان را جمع کنند و بروند. زخمی هایشان را بردند و کشته هایشان را گذاشتند و مرا هم در همان حال رها کردند.

🌸 با زحمت دست هایم را باز کردم و جلیقه ای پوشیدم تا داخل آب بروم و درنیزارها مخفی شوم. وارد آب که شدم، دوباره ریه هایم پراز آب شد و مجبور شدم خودم را از آب بیرون بکشم. رو به قبله دراز کشیدم و متوسل شدم به امام زمان (عج). در حال اشک ریختن و توسل بودم که ناگهان....

... ناگهان متوجه صدای قایق های خودمان شدم. نیروهای یکی از گردان های 

لشکر قم بودند. یکی از آن ها مرا شناخت و گفت:

«عراقی... عراقی...». همه گلنگدن ها را کشیدند و آماده تیراندازی شدند. همان

بنده خدا دوباره گفت: «بابا عراقی که نیست، عراقی خودمان است!» الباسهایم را

درآوردند و چفیه تمیزی به کمرم بستند. چند لحظه بعد، عراقی هایی که مرا شکنجه

می کردند، دستگیر کردند و آوردند. آن ها افتادند به دست و پای من و التماس می

کردند که نجاتشان دهم.... از آن جا بیهوش شدم و بعد از انتقال به بیمارستان


شهید دستغیب شیراز، به هوش آمدم. بالای تخت من کاغذی زده بودند؛ روی آن

نوشته بود: عراقی! خانم پرستاری وارد اتاق شد و تا به تخت من رسید، کشیده


محکمی زد توی گوشم و بعد از کلی بد و بیراه، گفت: عراقی قاتل! با بی رمقی گفتم:

من عراقی نیستم. فامیلی ام عراقی است.... راوی: سردار عبدالله عراقی

● امام خمینی (ره):

در روایتی هست که هر خوبی بالاتر از او هم خوبی هست تا برسد به قتل در راه 

خدا، شهادت در راه خدا بالاتر از او دیگر خوبی در کار نیست.

کتاب روضه رضوان 

# کلن بنزین



یکی از برادران آقا مهدی داخل پمپ بنزین با شخصی دعوا کرده بود. برادرش به امید اینکه آقا مهدی از او دفاع خواهد کرد، با او تماس می گیرد که به کمکش برود. آقا مهدی هم فکر کرده بود که حالا چه اتفاقی افتاده! خودش را سریع به پمپ بنزین رسانده و دیده بود دعوا بر سر این است که چه کسی زودتر بنزین بزند! خیلی تعجب کرد و پرسید: «حق با کیه؟» وقتی فهمید حق با مرد غریبه است، خودش برای او بنزین زد! با این که علی الظاهر بایستی از برادرش حمایت می کرد، اما اصلا حق را ناحق نکرد!

برگرفته از کتاب «بابا مهدی»



## مهدی صحرانورد



تمام بدنش می لرزید، قدرت هیچ حرکتی را نداشت. طوری به زمین چسبیده بود که انگار می خواهد دوباره به خاک برگردد. صدای مهیب انفجاری که همزمان با فریاد درد آلود یا حسین(ع) بود، او را به خود آورد.

بیش از یک ساعت بود که سه همرمز وی به ترتیب برای معبر زدن وارد میدان مین شده بودند و پس از دقایقی پیکر غرق خون آنان را به پشت خاکریز منتقل کرده بودند. در بدو شروع معبر زدن، علی که روحیه بهتری داشت، با اصرار خود به عنوان نفر اول پا در میدان بی رحم مین گذاشت. هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که انفجار مین فسفری او را مجروح کرد.

نفر دوم محسن بود که به محض آنکه فرمانده خبر مجروحیت علی را داد، خودش را به معبری رساند که علی اولین شخم آن را زده بود. معبر به نیمه نرسیده بود که پیکر غرق خون محسن را هم به عقب منتقل کردند. مجید که انگار از حال و احوال او متوجه شده بود، بدون هیچ حرفی خود را به معبر رساند و ادامه معبر زدن و خنثی مین ها را بر عهده گرفت. دقایق به کندی می گذشت و شلیک منور و صدای گلوله لحظه ای قطع نمی شد. ظاهراً معبر به نیمه رسیده بود، ولی باز هم انفجاری دیگر و صدای یا ابوالفضل(ع) مجید در صحرا طنین انداز شد.

🌸 دیگر او سر صف بود و باید راه هم‌زمانش را ادامه می داد. تمام اندام او می لرزید و با این لرزش، دستان او نمی توانست حتی مین های ضد تانک را خنثی کند، چه رسد به مین های حساس ضد نفر! فرمانده بالای سر او بود، ولی او توان بلند شدن از روی خاک را نداشت. فرمانده وقتی حال او را این چنین دید، زیر بغلش را گرفت و نیم خیز او را به سمت معبر کشاند و به آرامی در گوشش گفت: مهم نیست! من هم بار اول مثل تو تمام وجودم می لرزید. تا اینجا هم که آمده ای لطف خدا بوده. گذشتن از خود برای خدا مراحل مختلفی دارد که اولین گام را تا اینجا درست برداشته ای... این فقط یک مانور است، هیچ کدام از مین ها چاشنی ندارند. سینه خیز برو داخل معبر، حاجی آنجاست، هر وقت بهت اشاره کرد، نقش مجروح را خوب بازی کن! 📺 آینه جادو، ج ۲، شهید آسید مرتضی آوینی

#پستانک\_در\_دهان\_عراقی!

🌸 عملیات والفجر چهار، در گردان میثم به فرماندهی برادر کسایان، تک تیرانداز بودم. آقای ژولیده که احتمالاً شهید شده باشد مسؤول دسته بود و پستانکی به گردنش انداخته بود. همینطور که به سوی منطقه پیش می رفتیم، گاهی با صدای شبیه بچه شیرخواره گریه می کرد و یکی از برادران پستانک را در دهانش می گذاشت و او ساکت می شد!

🌸 بعد از عملیات در قلعه ۱۹۰۴ کله قندی و کانی مانگا چند نفر از برادران مجروح شدند. زخمیها را روی برانکارد گذاشتیم و دادیم دست اسرایی که در اختیار داشتیم تا آنها را پایین بیاورند.... یکی از اسرا حاضر به کمک نبود. دوستی داشتیم که او را با اسلحه تهدید کرد. عراقی فکر کرد می خواهیم او را بکشیم، زد زیر گریه. ژولیده پستانکش را از جیبش درآورد و در دهان اسیر گذاشت. با دیدن این صحنه همه خندیدند حتی خود اسیر. بعد آمد و زیر برانکارد را گرفت. راوی: رزمنده مسعودی 🇮🇷

کتاب فرهنگ جبهه

#در-اردوگاه

🌸 روزی یکی از برادران اسیر در اردوگاه موصل ۴ مورد هجوم وحشیانه سرباز عراقی به نام محمد قرار گرفت. برادر کتک خورده ناخودآگاه و با لحنی تند به سرباز عراقی گفت: مگر گاوی؟! سرباز عراقی که معنی لغت «گاوی» را نفهمیده بود، پرسید: گاوی یعنی چه؟

🌸 .... برادر اسیرمان نیز در جواب این پرسش غیر منتظره سرباز عراقی گفت: سیدی (یعنی آقای من) در ایران به انسان با شخصیت و قدرتمند این لقب را می دهند. سرباز عراقی بدون اینکه از این توضیح، مشکوک شود، با خوشحالی و تکبر، بادی به غبغب انداخت و او را رها کرد!

🌸 فردای آن روز وقتی یکی دیگر از برادران او را به نام سید محمد صدا زد، سرباز  
عصبانی شد و با خشونت گفت: سید محمد گاوی، فهمیدی؟ آن بنده خدا هم که از  
کل ماجرا بی خبر بود، با تعجب گفته او را تأیید و تکرار کرد. و از آن به بعد لقب  
«محمد گاوی» رسماً بین برادران (در مورد آن شخص) رواج یافت.

#به-کوری-چشم-دشمن-چایخانه-سرپاست....

🌸 در هر مکان و وضعیتی که بودیم چای را آماده می کرد. به شوخی می گفت: هر  
خطی که چایی در آن درست شود، سقوط نمی کند. او پیرمرد خوش مشرب و  
دوست داشتنی بود....

🌸 حتی در عملیات والفجر ۸، قند و چایی را در پلاستیکی گذاشته و زیر کلاهدش  
جاسازی کرده بود و آن سوی رودخانه که باور نداشتیم دیگر چای بنوشیم، با روشن  
کردن آتش بساط چای را فراهم کرد....

🌸 هواپیماهای دشمن ما را بمباران کردند و چایخانه حاجی هم مورد اصابت قرار  
گرفت و زیر و رو شد. مدتی بعد حاجی از زیر خاکها بیرون آمد و بی اعتنا به آنچه اتفاق  
افتاده بود گفت: بچه ها غمتون نباشد، به کوری چشم دشمن چایخانه سرپاست.

📖 کتاب خودشکنان، ص ۸۲

#جراحی\_مغز\_توسط\_ارتوپد!

فقط يك مجروح روی برانکارد قرار داشت که تمام سر و صورتش را خون پوشانده بود و جای ترکش در سرش دیده می شد. يك چشمش میوزیس شده بود و چشم دیگر دیلافیوتن. او احمد بود! به سرعت به طرف شیلنگ آب رفتم و در حالیکه اشک می ریختم به آرامی او را شستشو دادم. پس از معاینات اولیه، با همکارانم به این نتیجه رسیدیم که عمل سریع اجتناب ناپذیر است.

معمولاً مجروحین مغز به دلیل نبود متخصص جراحی مغز و اعصاب بلافاصله به اهواز منتقل می شدند ولی شرایط احمد به قدری بحرانی بود که تن دادن به این ریسک عقلانی نبود. انتقال احمد به اهواز نیز اصلاً به صلاحش نبود و او امکان نداشت تا نیم ساعت دیگر زنده بماند. دلم بدجوری گرفته بود.

همکارانم هم وضعی مشابه من داشتند. قیافه شاد و خندان او مثل فیلم روی پرده سینما جلوی چشمم بود....

لبخند تلخی زدم و گفتم: چه کنیم آقایان؟ نمی شود دست روی دست گذاشت، باید کاری بکنیم! متخصص بیهوشی یکبار دیگر با دقت بیشتری او را معاینه کرد و با نگرانی در حالیکه سرش را تکان می داد گفت: کارش تمام است. نمی دانم، هیچ

شانسی نیست. متأسفانه رفتنی است!



🌸 برای مدت کوتاهی به فکر فرو رفتم و سپس گفتم: اگر همه شما فتوا بدهید  
امیدی به حیات او نیست من حاضرم عملش بکنم. همه با تعجب نگاهم کردند!  
حتماً به این فکر می کردند که ارتوپدی چه ربطی به جراحی مغز دارد. نخواستم  
بیش از این در انتظار بمانند. بلافاصله ادامه دادم که: من، در طول رزیدنتیم شش  
ماه دوره جراحی مغز و اعصاب دیده‌ام. ( به یاد دوران رزیدنتیم افتادم. در آن سالها  
که زیاد هم دور نبود، تحصیل در رشته ارتوپدی بدین نحو بود که يك رزیدنت سال  
اول این رشته اجباراً می بایست شش ماه دوره جراحی عمومی و شش ماه دوره  
جراحی مغز و اعصاب را بگذراند.

....زود تصمیم بگیرید داره دیر میشه. اگر فکر می کنید با اعزام احمد به اهواز تا  
پنجاه درصد زنده می‌مونه سریعاً روانه اش کنیم و اگر متفق القول هستید که  
شانسی برای او متصور نیست بگویید تا دست به کار شویم. چند ثانیه سکوت، مثل  
يك قرن گذشت و بعد اتخاذ تصمیم شد. همه همکاران در اطاق عمل حاضر شدند  
و متخصصین بیهوشی، بیهوشی دادند و من مشغول شدم. سرش را تراشیدم و  
شروع کردم. تیغ جراحی را به دست گرفتم و برشی هوایی روی پوست دادم. سعی  
کردم بدون لرزش دست و بسیار سریع این کار را انجام دهم. دلهره و ترس از عواقب  
آن و عدم موفقیت آزارم می داد.

🌸 تمام تلاشم این بود که همراهانم در اطاق عمل که دقیقاً می دانستند من در این کار بسیار مبتدی هستم اعتماد خود را از دست ندهند. متهم را سریع به دستم دادند و قسمت هایی از جمجمه را که احتمال می دادم بیشترین خونریزی از آن جا باشد هدف گرفتم و بدون وقفه و کوچکترین تردید شروع به باز کردن جمجمه کردم. هنوز لایه استخوانی را کاملاً بر نداشته بودم که خون فوران کرد. تمام محل عمل را خون گرفت. شریان خونریزی دهنده گم شد....

🌸 گلوگاه پمپرا گرفتم و وارد حوضچه خونی کردم تا با مکش خون، شریان پاره را پیدا کنم. قلب بیمار برای لحظاتی شروع به تند شدن کرد. نکند علامتی از، از کار افتادن قلب باشد؟! حوضچه خونی تا نصف خالی شده بود. خوشبختانه سرشریان را پیدا کرده بودم و این علامت خوبی بود. آن را سریع گرفتم ولی از نوک پنس در رفت. خونریزی دوباره شدت گرفته بود.

🌸 مجدداً پمپاژ کردم و رویه شفاف مغز را به استخوان اطراف دوختم و سرشریان را نیز ترمیم کردم. همه چیز را کنترل کردم. از جایی خون خارج نمی شد. محل را کاملاً تمیز کردم. نه! خوشبختانه جایی نشت خون وجود نداشت. خیالم راحت شد. ولی آیا مریض زنده است؟! به قدری آرام خوابیده بود که ترس برم داشت.

🌸....پرستار عرقهایم را خشك كرد و در همان حال برای لحظه ای چشمم به چشم متخصص بیهوشی دوخته شد. لبخند رضایت آمیزش، شك را از وجودم خارج كرد. چشم های بیمار را کنترل كردم، بدتر نشده بود و این جای امیدواری داشت. با سرعت شروع به بستن زخم كردم. با اعتماد به نفس عجیبی سوزن را حرکت می دادم تمام سعیم این بود که رکوردم را در دوختن پارگیها بشکنم.

🌸 رقیب من در این مبارزه مرگ و زندگی ، زمان بود و من می بایست بر زمان پیروز می شدم. استخوان را سر جایش گذاشتم و پوست را بستم. يك بار دیگر به چشم های متخصص بیهوشی چشم دوختم. مثل اینکه زندگی داشت لبخند می زد. گشادی مردمك بیمار در حال کاهش بود. خدایا خیلی خسته هستم. سپاس برای هم چیز!خستگی عمل سنگینی که بیش از سه ساعت طول کشید، يك ساعت بعد از تن من و همکارانم در رفت. احمد توی بخش داشت حرف می زد! 📖 کتاب پرسه در دیار غربت (خاطرات پزشکان) صفحه ۱۶

#روح\_ایثارگری

🌸 خانه شان در انتهای یک کوچه فرعی بود، شبها که دیر وقت از ستاد به خانه باز می گشت، ماشین را سر کوچه خاموش می کرد و تا انتهای کوچه به تنهایی هُل می داد، نکند مزاحمت برای همسایه ها باشد.

🌸 صبح ها هم که تاریک نماز از خانه بیرون می زد حال و حکایت همین بود، ماشین را تا ابتدای کوچه هُل می داد. این روح ایثارگری اش را کسی تا بعد از شهادتش متوجه نشد. او کسی نبود جز سردار رشید اسلام شهید یوسف کلاهدوز روحش شاد و یادش گرامی باد. سایت مرکز ملی پاسخگویی به مسائل دینی

● راه و رسم شهادت، کور شدنی نیست!

☞ حضرت امام راحل (ره) :

📖 همین تربت پاک شهیدان است که تا قیامت مزار عاشقان و عارفان و دلسوختگان و دارالشفاء آزادگان خواهد بود؛

📖 .... خدا می داند که راه و رسم شهادت، کور شدنی نیست و این ملت و آیندگان هستند که به راه شهیدان، اقتدا خواهند کرد؛

✗ شهدا، امام زادگانِ عشق اند که مزارشان زیارتگاهِ اهلِ یقین است.

#درجه\_های\_مسئولیت!

🌸 به خاطر دارم به یکی از واحدهای هوانیروز در اصفهان رفته بودیم. وقتی از در اتاق بیرون آمدیم، دیدیم که یک سرباز مشغول واکس زدن کفش های حاج آقا است. ایشان وقتی عصبانی می شد دستهایش را به حالت تذکر بالا می گرفت. رو به

سرباز کرد و با همان حالت دست گفت: چه کسی به شما گفته که کفشهای من را واکس بزنی؟ سرباز با لکنت گفت: آخه... در همین لحظه فرمانده پایگاه آمد و سرباز فاصله گرفت. حاج آقا رو به سرباز کرد و گفت: هر کسی از این به بعد به تو گفت کفش کسی را واکس بزنی بگو که یک سرباز خودش باید کفشهای خودش را واکس بزند. من این داستان را در اردوی راهیان نور تعریف کردم. فرمانده فعلی نیروی زمینی، امیر حیدری هم حضور داشت.

🌸 بعد از مراسم که پیش من نشست بود، گفت: بگذار تا این خاطره را تکمیل کنم. امیر حیدری گفت: آخرین مأموریت شهید صیاد شیرازی در جنوب بود. ایشان استاد من در دانشکده افسری بود. خیلی تلاش کردم که چیزی برایشان کم نگذارم و بسیار هم ایشان را دوست می داشتم.

🌸 به من گفته شد که تیمسار با تو کار دارد. به محض ورودم به اتاق احساس کردم که چهره شان برافروخته است. پرسیدم: تیمسار با من کاری داشتید؟ دستش را به حالت تذکر بالا آورد و گفت: حیدری تو بچه حزب اللهی هستی، چند حرکت از تو دیدم که اصلاً خوشم نیامد. به خاطر داشته باش که این درجه ها درجه های قدرت نیست، بلکه درجه های مسئولیت است.

گفتی کفشهای مرا واکس بزنند؛ نه کفش کسی را واکس بزن و نه بگذار کفش تو را واکس بزنند. چند بار گفتی ساکم را جا به جا کنند؛ نه ساک کسی را جا به جا کن و نه بگذار ساک تو را جا به جا کنند. گفتی در ماشین را برایم باز کنند؛ نه در ماشین را برای کسی باز کن و نه بگذار در ماشین را برایم باز کنند. راوی: مهندس بهروز امامی

داماد شهید سپهد علی صیاد شیرازی

#کیسول- حاوی- همه- داروها!

خدمات درمانی و بهداشتی تقریباً وجود نداشت. یه اتاق مخصوص ویزیت بیماران در قاطع یک بود که اسرای بیمار رو درمان می کرد. یادم می آد دارویی که برای سرماخوردگی می داد برای خارش پوست به علت شپش هم، می داد! یکی از اسرا به اون اعتراض کرده بود که این همون کیسوله که برای بیمار سرماخوردگی داده بودی، ولی من درد سنگ کلیم عود کرده. در جوابش گفته بود داخل این کیسول برای تمام بیماریها دارو ریخته شده!! راوی: آزاده سرافراز دکتر رامین رادمهر

#سه- یار- سه- پرواز

عملیات والفجر ۸ در سال ۱۳۶۴ آغاز شده بود و مراحل تکمیلی آن در همان سال و سال بعد. بچه های شهر دزفول دوباره فراخوان شده بودند در اوایل سال

۱۳۶۵ گردان همیشه قهرمان و خط شکن بلال یکی از گردان های لشکر ۷ ولی عصر (عج) گرد آمدند بعد از چند روزی در پشت پادگان و پلاژ، بچه ها آماده تجدید قوا شدند. ما در پرسنلی گردان نشستیم بودیم که از طرف فرماندهی خبر دادند که سه نفر از نوجوانان شانزده و یا هفده ساله شهر، به طریقی که کسی متوجه نشده است وارد منطقه شده اند اینک در خواست شده بود که این عزیزان به شهر، بازگردانده شوند ما نزد آن سه نوجوان در چادرشان رفتیم با آنها گفتگو کردیم؛ خواستیم آنها را وادار به بازگشت نماییم ولی....

🌸 .... ولی آنها می گفتند تا اینجا کار حل شده است خواهش می کنیم بگذارید ما با گردان باشیم از هر طریقی که بود وارد شدیم ولی آنها راضی نمی شدند از طرف فرماندهی گردان اصرار بر بازگشت اینان و از طرف اینان نیز اصرار بر ماندن و بودن.

🌸 بعد از چند روز حرکت به طرف جبهه آبادان، بهمنشیر، اروندرود، فاو و روز موعود در ایام ماه مبارک رمضان خلاصه کنم چون (شنیدن کی بود مانند دیدن) آری خمپاره دشمن بعثی در میان جمع یاران، الله اکبر و هر کدامشان یک پرواز را آغاز کردند. یکی به نام سید جلال الدین اسدی نسب در فاو به شهادت رسید. دیگری مهدی چگنی بعداً به اسارت بعثیون درآمد و سومین یار مسعود محتشمی فر از جانبازان جنگ تحمیلی شد.





## شهید مدافع حریم انقلاب اسلامی حمید رضا اسداللهی

با حمید در مورد سبک زندگی صحبت می کردیم. حمید گفت: «من و خانواده ام طوری زندگی می کنیم که گویی در پادگان هستیم!» گفتیم: «یعنی چه؟» گفت: «ما خودمان را سرباز امام زمان می دانیم. فرمانده مراقب همه چیز هست و ما باید فقط سربازی کنیم! وقتی قصد انجام کاری را داریم توجه می کنیم که چقدر برای امام مهم است. اینکه نیاز ما با انجام این کار چقدر برآورده می شود برای ما مهم نیست. چون اعتقاد داریم فرمانده نیازهای ما را بهتر می داند و حواسش به ما هست.»

برگرفته از کتاب «شاهری برای حریم»





#هنوز\_هر\_ضربدر....

🌸 ن. حیدری دختر کرمانشاهی از ۷ سالگی تا ۱۴ سالگی اش را زیر توپ و تانک و بمباران گذرانده. از اولین روز مدرسه بیزار است چون همان کلاس اول دبستان جنگ شروع شده و اولین راکت خورده وسط حیاط مدرسه پشت خانه شان و دست و پای کودکانی را دیده که کنده شده از زیر آوار بیرون می کشیدند.

🌸 پدر بزرگش را دیده که هنگام عبور از خیابان، وقتی همان وسط وضعیت قرمز اعلام شده پدر بزرگ ۶۵ ساله اش نتوانسته به پناهگاه برود و بر اثر بمب خوشه ای دو تا پایش جلوی چشم او از بدنش جدا شده و تا آخر عمر ویلچر نشین بوده.

🌸 وقتی بزرگتر شده با تمام مردم شهر امداد رسان مجروحین و زخمی ها بوده و مثل همه مردم شهر می دانسته بعد از اتمام هر عملیات باید به طرف مدارس و بیمارستانها برود تا به مجروحین و شناسایی شهدا کمک کند. می گوید با همان خط کودکانه مشخصات شان را می نوشته و باند و بتادین می آورده....

🌸 یادش هست که عراق وقتی اعلام می کرده که فلان ساعت کرمانشاه را بمباران می کند و مردم از شهر خارج می شدند درست زمانی اقدام می کرده که مردم به شهر باز می گشتند.

او می گوید: همه ما رزمنده بودیم. لازم نبود همه اسلحه دست بگیرند و بروند  
خط مقدم. تمام شهرهای مرزی به نوعی درگیر جنگ بودند و آسیب روانی دیدند اما  
خیلی ها حتی یک پرونده از جانبازی ندارند. ما هنوز هم از صدای بلند می ترسیم و  
مضطرب می شویم، از تماشای فیلم های جنگی می لرزیم، ما در سنین کودکی  
شاهد پاره پاره شدن عزیزان و آشنایانمان بودیم.

.... برای ما هنوز هر ضربدر نشانه شیشه هایی است که به خاطر جلوگیری از ریز  
ریز شدن پنجره ها به آنها میزدیم. اولین تصور من از جنگ، اول مهر است و اول مهر  
برایم یادآور جنگ، بمباران و کودکان غرق در خون.

#مجهول\_الهوویه

منظره دلخراشی بود. تمام اورژانس را خون فراگرفت. بیشتر مجروحان ۱۷ و ۱۸  
سال سن داشتند و خونریزی آنها شدید بود. یکی از مجروحان حدود ۱۶ سال سن  
داشت و ترکش به سرش خورده و بانندی که در خط امدادگران دور سرش بسته  
بودند غرق خون شده و از شدت خونریزی، نفسش به شماره افتاده بود. قبل از  
اینکه به اتاق عمل ببرند به اتاق رادیولوژی بردند تا از سرش عکس بگیرند اما وقتی

او را به داخل اورژانس آوردند ناگهان نفسش قطع شد. یکی از خواهران سریع برای او لوله گذاشت و شروع به نفس دادن به او کرد....همه بالای سر او جمع شده بودیم. هرکسی هرکاری از دستش برمی آمد برای او انجام می داد ولی تلاش ها بی نتیجه بود و نفس او دیگر برنگشت. خواستیم اسمش را در لیست شهدا ثبت کنیم اما هیچ نشانی نداشت روی سینه اش نوشتند «مجهول الهویه» و این خیلی غم انگیز بود. راوی: رقیه شکوهی از پرستاران دوران دفاع مقدس

● امام خامنه ای حفظه الله :

📖 شهادت، مرگ انسانهای زیرک و هوشیار است.

#بند\_انگشت\_مجروحان\_در\_میان\_لباسها

🌸 روی هم رفته مدت شش ماه را به صورت دوره ای گذراندیم. به این صورت که هرگاه عملیاتی طراحی و اجرا می شد در مناطق جنگی حضور می یافتیم. بیشترین حضورم در مناطق عملیاتی جنوب کشور بود.

🌸 یادم می آید ما در بیمارستان «شهید بقایی» اهواز مستقر بودیم. این بیمارستان در ۴۵ کیلومتری خرمشهر و در وسط دود و آتش خمپاره دشمن قرار داشت. برای آنکه منظم به مجروحین رسیدگی کنیم ساعتی حضورمان را در

بخش، شیفت بندی کرده بودیم و پس از پایان شیفت‌هایمان در آشپزخانه یا رخت شوره‌خانه بیمارستان فعالیت می‌کردیم. ابتدا برخی از بچه‌ها در رخت شوره‌خانه راحت نبودند چرا که هنگام شستن لباس‌های مجروحین تکه‌هایی از اعضای بدن آنها را پیدا می‌کردند. به عنوان مثال در بیشتر مواقع بندهایی از انگشتان قطع شده مجروحین را در بین لباس‌هایی که می‌شستیم، پیدا می‌کردیم. اما رفته رفته به این وضع عادت کردیم. راوی: اعظم دبیریان پرستار دوران دفاع مقدس

#بابا\_چرا\_صدام\_هنوز\_شما\_را\_نکشته؟!

🌸 ماه‌های آخر می‌گفت: از خودم بدم می‌آید. خسته شدم از بس برای مجلس شهدا سخنرانی کرده‌ام. از وقتی آمده‌ام جبهه، ماه‌ها را می‌شمرم که سرسی ماه جواب و مزد کارهایم را از خدا بگیرم. قبل از عملیات، خانم و بچه‌هایش از اصفهان آمدند اهواز دیدنش. هادی کوچولو تا او را دید، پرید بغلش و گفت: "بابا! چرا صدام هنوز شما را نکشته؟" حاجی غش رفت برای هادی....

🌸 قبل از رفتن، زیارت حضرت زهرا (س) خواند. ایام فاطمیه بود. رمز عملیات هم یا زهرا (س)! عملیات که شروع شد، حاجی گفت: فلانی! من در این عملیات اجر خودم را از خدا می‌گیرم. شب دوم عملیات بود. حاجی از سنگر رفت بیرون وضو بگیرد، اما دیگر برنگشت. ترکش خورده بود به سرش.

🌸 بردنش بیمارستان. چند روز بعد، ۱۲ بهمن ۶۵، شهید شد. آن روز، روز شهادت حضرت زهرا (سلام الله علیها) بود. خاطره ای از حجت الاسلام عبدالله میثمی که طی عملیات کربلای ۵ بال در بال ملاتک گشود.

#دعا\_کن\_پسرم\_بمیره!!!

🌸 در جبهه یکی از رفقا را دیدم در اثنای احوال پرسى متوجه فکر پريشانى شدم، از او پرسيدم: چه چيزى باعث ناراحتيت شده؟ گفت: دعا کن پسرم بمیره. خیلی متعجبانه جملشو به صورت سئوالی تکرار کردم: پسرت بمیره؟؟؟!!!..... چرا؟....

🌸 ....گفت: درسش تموم شده، سرکار نمی ره، با افراد ناباب رفیقه، خلاف انجام میده، خلاصه تو محل باعث آزار و اذیت مردم شده و آبرویی برای ما نداشته..... نه خدا رو بندگی می کنه و نه مردمو راحت می ذاره. نصیحتم دیگه کارساز نیست و هیرون شدم.... بمیره بهتره.

🌸 از هم خداحافظی کردیم و رفتیم پی کار خودمون. حدود سه، چهار ماه بعد دوباره که دیدمش، پرسیدم از پسرت چه خبر؟ گفت: شهید شده. با تعجب زیاد پرسیدم: شهید شده؟؟؟؟!!!! گفت: آره. بعد جدا شدن از شما، مرخصی گرفتم و رفتم خونه، اومد پیشم که اجازه بده برم جبهه!

🌸....گفتم: برو بچه جون همه عالم و آدم از تو فرار می کنند از بس که بدی، اون وقت جبهه می خواهی بری؟؟؟!! برو درست شو که خدا ازت راضی بشه، جبهه پیش کشت. خلاصه سرتو درد نیارم، با هزار اصرار و پافشاری راضی شدم که بره.

🌸 اولین مرخصی که اومد کیف مسافرتیشو زمین نذاشته رفت سراغ جعبه نوار ترانه هاش؛ همون هائی که حرام مسلم بود و همه رو با صداش اذیت کرده بود. با خودم گفتم اینکه آدم نشده! حالا آزار و اذیت شروع شد. جعبه رو برداشت رفت تو حیات دوباره با خودم گفتم: تو حیات نوار بذاره، من میدونمو اون. رفتم تو حیات دیدم، نفت ریخته رو نواراش آتیششون زده. بعدم که رفت جبهه خبرشهادتشو برام آوردن...راوی: پدر شهید سید علی تشکری از سپاه خراسان

#پارچه\_سفید\_به\_همراه\_چوب\_نشانی\_از\_بی\_نشان

🌸 سالهاست عکسی از یک شهید را در صفحات مختلف اینترنتی، وبلاگ ها، سایت ها و حتی بر دیوارهای شهرها می بینیم. عکس شهیدی که با لباس بارانی آبی خود و کلاهی که به گفته مادرش او برای فرزندش بافته است، از مظلومیت شهدایمان در دل صحراهای جنوب سخن می گوید.همرزمان او از نحوه شهادتش بر اثر اصابت مستقیم تیر می گویند، یادآور می شوند که هادی به همراه تعداد زیادی از شهدا به کنار جاده انتقال داده شد.... پارچه سفید به همراه چوبی در کنار او قرار داده شد تا

🌸 آمبولانس ها راحت او را پیدا کنند و به عقب برگردانند. آنها از آن محل دور شدند، آمبولانس ها تعدادی از شهدا را به سمت پشت خط آورد ولی خبری از پیکر هادی نبود. تا به امروز کسی نفهمیده است بر سر پیکر شهید هادی ثنایی مقدم چه آمده است؟ عده ای می گویند احتمال دارد گلوله خمپاره ای به کنار پیکرش خورده و او را در زیر خاک پنهان کرده و همین امر باعث شده است که آمبولانس ها او را پیدا نکنند. سال ها از این ماجرا گذشت و از هادی تنها یک مزار خالی در شهرمان باقی ماند. در یکی از روزها مادر شهید به زیارت مزار فرزندش به گلزار شهدا می رود و پس از دعا و فاتحه از جای خود بلند می شود.

ظاهرا در گلزار شهدا نمایشگاه عکسی از شهدای کشورمان برپا بوده است. مادر شهید ثنایی مقدم به تصاویر شهدا نگاه می کند و به يك عکس خیره می شود و ناگهان فریاد می زند این هادی منه.... این هادی منه....

🌸 خانواده های شهدای حاضر در گلزار شهدا دور او جمع می شوند. کسی نمی دانست چه اتفاقی افتاده است. مادر شهید به سمت مسئول نمایشگاه می رود و می گوید این عکس را از کجا آورده اید؟ چه کسی این عکس را گرفته است؟ آنها نمی دانستند صاحب این عکس و عکاس آن کیست. اما مادر شهید می گوید: این هادی منه.... من با دستان خودم این کلاه را برای او بافتم. این هادی منه....

🌹 هادی ثنایی مقدم یازدهم تیرماه ۱۳۵۱ در شهرستان لنگرود به دنیا آمد. این نوجوان بسیجی روز ۲۳ دی ماه سال ۱۳۶۵ در منطقه عملیاتی «شلمچه» به شهادت رسید؛ اما پیکرش هیچگاه بازنگشت.

#مزار\_شریف\_سقوط\_کرد....

🌸 محمود صارمی در سال ۱۳۴۷ در شهرستان بروجرد از توابع استان لرستان متولد شد. پس از گذراندن دوران دبیرستان و شرکت در کنکور سراسری و پذیرفته شدن در رشته جغرافیا به تهران مهاجرت کرد و بعد از گذراندن چند ترم از طریق بسیج دانشجویی دانشگاه تهران راهی جبهه های نبرد شد و مدت ۱۷ ماه را در آن جا گذراند. محمود مجدداً به دانشگاه بازگشت و به ادامه تحصیل در مقطع کارشناسی ارشد دانشگاه شهید بهشتی پرداخت و در سال ۱۳۷۰ مشغول به همکاری با خبرگزاری جمهوری اسلامی ایران گردید. در سال ۱۳۷۱ در حالی که به تحصیلات خود در مقطع کارشناسی ارشد ادامه می داد، ازدواج نمود.

🌸 در سال ۱۳۷۵ به عنوان مسؤول دفتر خبرگزاری جمهوری اسلامی در مزارشریف افغانستان منصوب شد و دو سال بعد در تاریخ ۱۷ مرداد ۱۳۷۷ در شهر مزارشریف به دست گروه طالبان شهید شد.



...تا مدتها از سرنوشت این ۹ نفر گزارشی منتشر نشد، تا این که اجساد آنان در یک گور جمعی در خرابه های پشت کنسولگری به دست آمد. پیکر آنان ۲۲ شهریور ۱۳۷۷ به تهران منتقل شد و به خاک سپرده شد.

آخرین پیام مخابره شده از شهید محمود صارمی: «مزار شریف سقوط کرد. هفدهم مرداد ماه ۱۳۷۷، اینجا محل کنسولگری ایران در مزار شریف است، من محمود صارمی خبرنگار خبرگزاری جمهوری اسلامی ایران هستم، گروه طالبان چند ساعت پیش وارد مزار شریف شدند.

خبر فوری، فوری. مزار شریف به دست طالبان سقوط کرد، عده ای از افراد طالبان در محوطه کنسولگری دیده می شوند به من بگویید که چه وظیفه ای ...»  
فرازی از وصیتنامه شهید:

بسمه تعالی ای برادران و خواهران جهادگر خطاهای من گنه کار روسیاه را که باعث رنجش شما شده ببخشید تا خدای بزرگ از من راضی شود. ای خدا مرا که در اثر غرور و خودپرستی گناه می کنم...

ببخش زیرا این بدن ضعیف من توانایی تحمل آتش جهنم را ندارد و خدایا مرا جزو توبه کاران واقعی قرار بده....

باران شدیدی باریده بود. خیابان را آب گرفته بود. چند پیرمرد می خواستند به سمت دیگر خیابان بروند، مانده بودند چه کنند. همان موقع ابراهیم از راه رسید؛ پاچه شلوارش را بالا زد. با کول کردن پیرمردها، آنها را به طرف دیگر خیابان برد. ابراهیم از این کارها زیاد انجام می داد. هدفی هم نداشت جز شکستن نفس خودش!

به نقل از کتاب «سلام بر ابراهیم»



سُعید ابراهیم هاری

❗ امام خمینی (ره): و چه غافلند دنیاپرستان و بی خبران که ارزش «شهادت» را در صحیفه های طبیعت جستجو می کنند و وصف آن را در سرودها و حماسه ها و شعرها می جویند، و در کشف آن از هنر تخیل و کتاب تعقل مدد می خواهند، و حالا که حل این معما جز به عشق میسر نگردد که بر ملت ما آسان شده است.

📖 بخشی از پیام حضرت امام خطاب به خانواده «شهدا، اسرا، مفقودین و جانبازان انقلاب اسلامی ۱۳۶۵/ بهمن ۱۱/

#درسی\_که\_از\_نوجوان\_۱۳\_ساله\_گرفتم.

🌸 در یکی از عملیات ها مجروحان بسیاری را به بیمارستان «شهید بقایی» آوردند. وقتی که رزمندگان مجروحین را به داخل بیمارستان منتقل می کردند، یک نفر آمد و گفت: خواهرم مراقب او باش. به عقب نگاه کردم کسی را ندیدم!

🌸 .... بار دیگر یک نفر دیگر از رزمندگان آمد و با عجله گفت: خواهرم مراقب آن مجروح باش. دوباره به این طرف و آن طرف سرک کشیدم اما چیزی ندیدم. برای سومین بار که به من توصیه کردند تا مراقب مجروح باشم از آنها پرسیدم: «اینجا که کسی نیست. می شود به من نشانش دهید؟»

🌸 یکی از رزمندگان جلو آمد و ملحفه ای را که نوجوانی تقریباً ۱۳ ساله در داخل آن بود نشانم داد. او دست و پاهای خود را در میدان مین از دست داده و حالش وخیم بود. هنگامی که نزدیکش رفتم تا به او رسیدگی کنم به چشمانم خیره شد و با لحنی خاص و آرام گفت: «من رفتنی هستم به دیگر مجروحان رسیدگی کنید.» منقلب شده بودم، به حرفش گوش ندادم و خواستم هر طوری که شده به او رسیدگی کنم. اولین کاری که باید انجام می‌دادم تزریق سرم به او بود. اما....

🌸 ....اما هر دو جفت دست و پایش قطع شده بودند و نمی‌شد رگی پیدا کرد تا سرم را به آن زد. در نهایت توانستم از گردنش رگ بگیرم و سرم را از آنجا به بدنش تزریق کنم.

🌸 نوجوان ۱۳ ساله که در آخرین دقایق عمرش در یک جمله کوتاه درس ایثار داده بود بعد از ۱۵ دقیقه شهید شد. اما همچنان صحنه ای را که به چشمانم خیره شد و آن جمله را گفتم، به یاد دارم. راوی: اعظم دبیریان پرستار دفاع مقدس

#دلخراش-ترین-منظره!

🌸 از همه بیشتر به شهید آرمان علاقمند بودم. اخلاق و رفتار نیکوی او چنان تأثیر در بچه‌ها گذاشته بود که همه جا صحبت از او بود. یک شب خسته و کوفته آمد

پیش ما و گفت: بچه ها! یکی از ماشین ها در جاده ی ام القصر مانده، باید امشب  
بیاوریمش تا دشمن غصبش نکند.

من با یکی از بچه های پشتیبانی به نام مسعود خواجه رفتیم ماشین را بیاوریم،  
اما دیدیم ماشین متلاشی شده است. خدا را شکر کردیم که آرمان داخل ماشین  
نبوده. می خواستیم برگردیم که صدایی در نزدیکی ما بلند شد. یک نفر صدا می زد:  
کمک! من این جا هستم. دنبال صدا راه افتادیم و در چند متری ماشین، رزمنده ای  
را دیدیم که تا گردن در گل فرورفته بود. او را بیرون آوردیم و سوار ماشین کردیم.

... وسط راه دیدیم یک غلتک و کامیون با هم تصادف کرده اند. راننده ی غلتک  
سید حسن از بچه های جیرفت بود. به آنها کمک می کردیم که یک ماشین پر از  
رزمنده از کنارمان رد شد. آقای دلیری که سوار آن ماشین بود، برای ما دست بلند  
کرد. با دیدن او فهمیدیم نیروها جیرفتی هستند.

هنوز نگاه مان درگیر نگاه دلیری بود که هواپیمای دشمن راکت زد و تمام آن  
بچه ها تکه تکه شدند. هیچ منظره ای دلخراش تر از این حادثه در تمام طول عمرم  
ندیدم.

راوی: رزمنده ناصر رستمی

## #اذان-سیصد-نفری

🌸 در عملیات والفجر هشت وقتی دشمن را در پایگاه موشکی به محاصره در آوردیم، حجم آتش توپخانه ی دشمن به روی ما زیاد شد. از طرفی هم آنهایی که در محاصره به سر می بردند با حمایتی که آتش توپخانه از آنها می کرد، پرو شده بودند! بچه های ما - گردان سیف الله - به خاطر این که به بعضی ها بفهمانند که از آتش تهیه آنها هراسی ندارند؛ دسته جمعی به بالای خاکریز می رفتند و با صدای بلند اذان می گفتند....وقتی صدای سیصد نفر در بالای خاکریز بلند می شد، عراقی ها مثل موش به داخل سوراخ های سنگر می خزیدند. این جا بود که ما فهمیدیم تنها چیزی که ما را می تواند در مقابل دشمن حفظ کند ذکر خدا و معنویات است....

راوی : سید مجید کریمی فارسی

#خدمت-به-اسلام، #به-هر-قیمتی!

🌸 حاج احمد که مجروح شد به اصرار بچه ها به پشت خط آمد تا پایش را پانسمان کند. وقتی به بیمارستان رسید نگاهی به تك تك ما کرد و گفت: به هیچ وجه کسی حق ندارد بگوید این فرمانده است. بگوئید این سرباز وظیفه است که مجروح شده. با این تأکید ناچار به قبول شدیم!

🌸 موقع عمل که رسید دکتر بیهوشی به سراغ حاج احمد آمد تا او را برای عمل بیهوش کند، ولی هرکاری کرد حاج احمد قبول نکرد. وقتی هم بچه ها جویای ماجرا شدند؛ گفت: امکان داشت اگر مرا بیهوش می کردند؛ در حالت بیهوشی تمام مسائل نظامی را به دکتر لو می دادم و به عملیات ضربه می خورد....

🌸 وقتی قرار شد پای حاج احمد را بدون بیهوشی عمل کنند همه نگران شدیم. بعد از عمل تازه فهمیدیم که در موقع شکافتن پا، چه زجر و دردی را تحمل کرده و با تمام اینها راضی به بیهوشی نشده است.

#سجده\_در\_خون

🌸 می گفت: دوست دارم شهادتم در حالی باشد که در سجده هستم.... یکی از دوستانش می گفت: در حال عکس گرفتن بودم که دیدم یک نفر به حالت سجده پیشانی به خاک گذاشته است. فکر کردم نماز می خواند؛ اما دیدم هوا کاملاً روشن است و وقت نماز گذشته، همه تجهیزات نظامی را هم با خودش داشت. جلو رفتم تا عکسی در همین حالت از او بگیرم. دستم را که روی کتفش گذاشتم، به پهلو افتاد، دیدم گلوله ای از پشت به او اصابت کرده و به قلبش رسیده، آرام بود انگار در این دنیا دیگر کاری نداشت. 🌸... صورتش را که دیدم زانوهایم سست شد به زمین نشستم. با خودم گفتم: این که یوسف شریف است!



کسی که مرا طلب کند، مرا خواهد یافت و کسی که مرا یافت، مرا خواهد شناخت. و کسی که مرا شناخت، مرا دوست خواهد داشت. و کسی که دوستم بدارد، عاشقم می‌گردد. و چون عاشق شد، او را خواهم کشت (شهید خواهم کرد) و بر من است که دیه اش را بدهم و دیه اش خود من هستم. «حدیث قدسی»

#نگاه\_شماتت\_بار\_پرستارها!

در یکی از عملیات‌ها که گردان رزمندگان هرمزگانی شرکت داشت زخمی شدم. فک و صورتم جراحت برداشته بود و قادر به صحبت کردن نبودم. از طرفی چون پوست سبزه و هیکل درشتی داشتم؛ پرسنل بیمارستان صحرائی تصور می‌کردند اسیر عراقی هستم و درست و حسابی تحویل نمی‌گرفتند!

بعضی از پرستارها چنان نگاه شماتت باری به من می‌کردند که نفس در سینه ام حبس می‌شد. خلاصه از این وضع به تنگ آمده بودم دست آخر با اشاره زیاد قلم و کاغذی برایم آوردند با عجله نوشتم؛ به پیر به پیغمبر من ایرانی ام اهل استان هرمزگان و جمعی فلان گردان هستم!!

راوی: رزمنده عبدالوهاب خرمی

#پیکر-بچه-هایی-که-بدنی-سوخته-داشتند....

🌸 تا توانسته بودیم رفته بودیم توی مواضع دشمن، کنار يك جاده موصلاتی  
اتراق کردیم و سه، چهار ساعت باقیمانده شب را همانجا ماندیم، پشت همان  
خاکریزی که خوابیده بودیم کامیون های عراقی رفت و آمد داشتند، وقتی سرك  
کشیدم دیدم روی بعضی از این کامیون ها دوشکا و تیربار کار گذاشته اند، گشت  
زنی، مأموریت این کامیون ها بود.

🌸 صدای عراقی ها از پشت خاکریز می آمد و ما داشتیم برای صبح برنامه ریزی می  
کردیم که دستور عقب نشینی را از بی سیم به بچه ها اعلام کردند. هنگام بازگشت  
صحنه های عجیب و غریبی جلوی چشمان همه مجسم می شد. توی همان گیر و  
دار که هر کسی جانش را برداشته بود ببرد عقب، مهدی سجادی که خودش بعدها  
به اسارت رفت یکه و تنها ستونی از نیروهای عراقی را به اسارت گرفته بود و به پشت  
جبهه نیروهای خودی منتقل می کرد، اجازه نمی داد کسی کمکش کند و مواظب  
عراقی ها باشد.

🌸 پاتک عراقی ها در آن سپیده دم صبح سنگین بود، زمین و زمان زیر آتش  
توپخانه و خمپاره اندازها و سلاح های سنگین قرار گرفت. چند قدمی که برگشتیم  
عقب، صحنه دلخراشی پاهایم را مثل بقیه بچه ها سست و در جای خود میخکوب

کرد، چهار، پنج نفری از بچه های گردان فرورفته بودند داخل باتلاق. آنها دیشب هنگام عملیات وارد باتلاق شده بودند.

🌸 کسی نمی توانست کمکشان کند و حالا آنها تا گردن توی گل فرو رفته و غریبانه به شهادت رسیده بودند. پیکر پاك بعضی بچه ها افتاده بود روی زمین، همان ها که توی گردان سیدالشهداء(ع) به «فلق» معروف بودند، همان ها که روز را با دعای عهد شروع و شب زیارت عاشورا زمزمه می کردند. پیکر پاك شهید محمدعلی شکراللهی، همان کسی که از واحد آموزش لشکر خودش را رسانده بود گردان و با تمنا و التماس در زمره نیروهای گردان قرار گرفت، پیکر بچه هایی که بدنی سوخته داشتند و روی خاک سرد آرام خفته بودند. عملیات والفجر مقدماتی، عملیات سختی بود، حرکت توی زمین رمل و ماسه نفس گیر بود، در شب سردی که زمین زیرانداز ما شد و آسمان روانداز، آن هم توی فصل زمستان و سرمای بهمن ماه!

#دستی\_که\_در\_دستم\_ماند....

🌸 اولین عمل دست من خاطره انگیز و جالب بود و شاید هرگز در طول زندگیم آن لحظه را فراموش نکنم. يك روز که پس از چند ساعت عمل در گوشه حیاط روی سکویی به تنهایی نشسته و در دنیای خودم غرق بودم، صدای آمبولانس احمد مرا به خود آورد. او که می آمد، یعنی کار.... به طرف آمبولانس رفتم. احمد لبخند زنان

پیاده شد و مطابق معمول به طرف در عقب آمبولانس رفت و در حالیکه ی لنگید گفت: دکتر تیل جون، ای دفعه دیگه سیت خوراکتو آوردوم. (این دفعه دیگه برات خوراکت را آوردم.) با تعجب پرسیدم: چه خوراکی؟ حالا یه دست بده تا سیت تعریف کونوم. دستش را دراز کرد و من هم دست دراز کردم تا با او دست بدهم و او دست داد و با سرعت رفت کنار. دستش توی مشتتم جا ماند. با ترس دست را رها کردم و به عقب پریدم. دست احمد جلوی چشمان از حدقه درآمده من روی زمین افتاده بود. صدای خنده بلندش تعجبم را بیشتر کرد. این شوخی در آن شرایط، غیرمنتظره بود و من واقعاً ترسیده بودم. با تعجب نگاهش کردم.... احمد در حالیکه کمی از ترسیدن من جا خورده بود با خنده گفت: سی ای، ای، بابا مگه نگفتم خوراکتو آوردوم، خو، ای دست می خواکت نیست؟ برو با سریش بچسبونش به دست جابر تا یه عمر دعوات کنه. به خدا نفس ننه لیلا حقه. تو ای کارو بکن، او وقت هر چه از خدا بخوای، ها به جد سید عباس... همین حالا بت میده. [احمد، (ها) را با لهجه مخصوص آبادانیش بسیار کشیده تلفظ می کرد.] تا او این حرف ها را می زد و می خندید، من حال طبیعیم را به دست آورده بودم. دست را برداشتم و رفتم به طرف اطاق عمل و آنها نیز جابرا که دست قطع شده اش در دست من بود، به اطاق عمل منتقل کردند. این اولین عمل پیوند دست من بود.  کتاب پرسه در دیار غربت

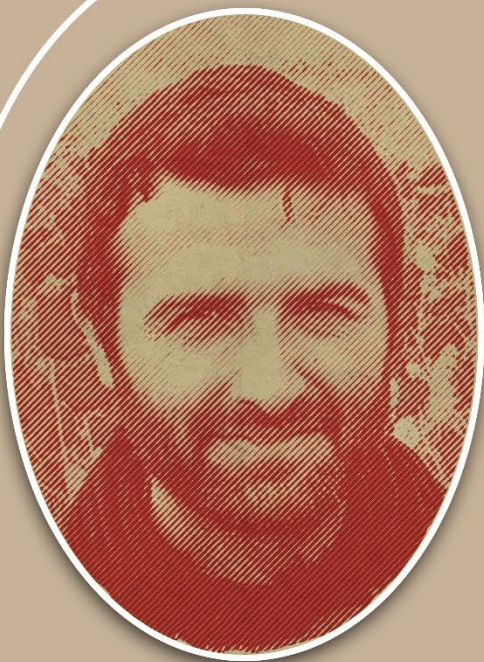
# مدافعان حرم



به من می گفت : از زمان جذبم در سپاه فقط وام مسکن گرفته ام و دیگر هیچ وام معیشتی و فرماندهی نگرفتم. همین حقوق کفایت زندگی را می کند. آخر هفته ها در منازل افراد بی بضاعت و فقیر می رفت و کارهای بنایی و لوله کشی آنها را انجام می داد . دستمزدی هم از آنها نمی گرفت. همیشه رضای خدا برایش بیشتر از هر چیزی می ارزید. به ما هم همین سفارش را می کرد. می گفت : کاری به این که پشت سرتان چه می گویند ؛ نداشته باشید. حرف مردم همیشه هست. مهم این است که خدا از شما چه می خواهد ، همان را انجام دهید.

به نقل از همکار شهید

برگرفته از کتاب «شهید عزیز»



**شهید**

**محمود رادمهر**

ولادت، ۱۳۵۹/۰۸/۰۳

شهادت، ۱۳۹۵/۰۲/۱۶

محل شهادت، خان طومان سوریه

## #آسمانی\_آسمانی

🌸 شب عملیات کربلای پنج، غسل شهادت کرد. کوله اش را از نارنجک لبریز، سربند یا زهرایش را بست. بند دلش را محکم کشید. پایش بیتاب تراز دل، با این همه داوود بمب روحیه بود. وقت وداع، دست بچه ها را می چسبید. می گفت: سرت را بالا بگیر، سمت خدا. لبخند فوری. یک نفر آدم و این همه رفیق! بچه ها عاشق و دلباخته اش بودند. یک جورایی آچار فرانسه روحیه بود.

🌸 شب عملیات کربلای پنج، [با] نارنجک هایی که توی کوله اش داشت، رفته بود؛ توی یک شیار زیر شنی تانک ها، نارنجک می انداخت. ظهر روز اول عملیات در شلمچه، فرمانده یک توپ ۱۶ شده بود. شجاع و از قدرت تصمیم گیری بالایی هم برخوردار بود.

🌸 با اینکه خیلی شوخ طبع بود. در معرکه جنگ، ولی با برنامه ریزی دقیق، از روی اصول با دشمن می جنگید. با یک قبضه توپ ۱۶ حال تانک های بعثی را می گرفت. گلوله های توپ که تمام شد. گفت: تا من یک دستی به سر و روی این توپ بکشم، شما زودی برید و گلوله برام بیارید. آخه از کجا؟! دویدم و رفتیم. هر چه گشتیم؛ گلوله نبود. برگشتیم....

💐 دیدم پای توپ ۱۶ تکیه داده، صورتش همه خونین. نرم نرم نفس می کشید. با سربند یا زهرا چشم هایش را بسته بود و ذکر می گفت: یا مهدی. یا زهرا. یا حسین شهید. زانو زدم، دستش را محکم چسبیدم. تمام صورتش، دست هایش، سرش، همه جایش ترکش باران شده بود. دستش، توی دستم بود، صدایش قطع شد. پریده بود. آسمانی آسمانی شده بود. خاطره ای از شهید داوود رحیمی جعفرآبادی

#جرم\_سجده\_طولانی

💐 آن شب، پس از صرف شام، مشغول خواندن نماز مغرب و عشاء شدم. نماز را که خواندم متوجه نگهبانی شدم که پشت پنجره ایستاده بود و داخل سلول را می پایید. او به یکی از بچه ها خیره شده بود و نماز خواندن او را تماشا می کرد.

💐 ....وقتی نماز و سجده طولانی و همراه با آه و ناله وی تمام شد، سرباز عراقی او را صدا زد و با خشم پرسید: چرا این همه در سجده بودی؟ برای چه کسی دعا می کردی؟ برای خمینی؟! آن برادر اسیر، جواب داد: نه، داشتم برای آزادی خودمان دعا می کردم. سرباز بعثی نام او را یاد داشت کرد و وقیحانه آب دهانش را بر روی او انداخت و از پشت پنجره دور شد. صبح روز بعد آن برادر را به جرم دعا و سجده طولانی به ۲۵ ضربه شلاق محکوم کردند و با کابل، پشت او را سیاه نمودند. طوری که پس از تحمّل ضربات به حالت اغماء دچار شد. 📖 کتاب رمل های تشنه



🔴 رسول اکرم (ص): خوشا به حال بنده ای گمنام که خدا او را بشناسد و مردم او را نشناسند. اینها چراغ های هدایت و چشمه های دانش هستند که هر فتنه تاریک از برکت آنها برطرف می شود. #شهدای\_گمنام\_فرزندان\_روح\_الله

#حرف\_هایی\_که\_اشک\_خلبانان\_عراقی\_را\_درآورد.

🌸 دو روز بعد از بمباران میانه در ۱۴ بهمن ۱۳۶۵، در حالیکه چند تن از بهترین دوستانمان را در سپاه از دست داده و سوگوار شهیدان مظلوم بودیم، به ما خبر رسید، یک هواپیمای عراقی در منطقه عملیاتی سومار سرنگون شده و خلبانان آن به اسارت سپاهیان اسلام درآمده اند و قرار است، آنها را برای دیدار از آثار جنایات خود به میانه بیاورند.

🌸 این موضوع همانند شایعه بمباران زینبیه در سطح شهر پیچید؛ روزی که قرار بود آنها وارد شهر شوند مردم در مقابل زینبیه تحصن کردند، احساسات جریحه دار شده مردم شهرمان برای ما بسیار قابل احترام بود؛ اما واهمه کردیم که آنها را در حضور چشم مردم وارد شهر کنیم، فکر کردیم شاید برخی بخواهند از آن دو خونخواهی کنند و گزندی به آنها برسانند، در این صورت این مسئله دور از تعالیم اسلام و قرآن بود چرا که خداوند فرموده است: باید با اسرا مدارا کرد.

🌸....به هر حال جانب احتیاط را در نظر گرفتیم و با یک مینی بوس کهنه و تعدادی سرباز وارد مدرسه شدیم؛ در محوطه مدرسه تعدادی از خانواده های شهدا و چند نفر از جانبازان زینبیه حضور داشتند، یکی از جانبازان به نام «رقیه کلانتری» خواهر شهید «محمدباقر کلانتری» بود، وی به محض دیدن خلبانان بعثی با شور خاصی شروع به سخنرانی کرد و چنان کوبنده و منقلب کننده پیام مظلومیت شهدای زینبیه را رساند که اشک را از دیدگان حاضران و حتی خلبانان عراقی جاری شد.

🌸 او در آخر پرسید: «اگر این اتفاق و فاجعه سر فرزندان خودتان می آمد، اکنون چه احساسی داشتید؟» مترجم تمام حرفهای خانم کلانتری را برای آن دو بازگو کرد و منتظر بود تا آنها هم چیزی بگویند، اما آن دو سکوت کرده و حیرت زده به آثار جنایات خود چشم دوخته بودند. یکی از آنها با گریه و زاری عذرخواهی کرد؛ آنها خیال می کردند که به محض ورود به مدرسه، خانواده شهدا آنها را زنده نخواهند گذاشت، اما وقتی صبوری، عزت و احترام خانواده شهدا را دیدند، سخت در شگفت و شرمندگی بودند....راوی: داریوش اردبیلی فرمانده عملیات سپاه میانه

#يك\_لحظه\_غفلت

🌸 از روزی که جنگ شروع شد به همراه خواهران داروها را در بهداری سپاه بسته بندی می کردیم تا این که خبر دادند «عملیات فتح المبین» آغاز شده و می خواهند

خواهران امدادگر را به بیمارستان شهید بقایی اعزام کنند و به خاطر این که باید به منطقه عملیاتی نزدیک می شدیم، اجازه نامه والدین را می خواستند.

🌸 روز حرکت، عروسی دختر خاله ام بود. به منزل آنها رفتم. پدرم در اتاق آقایان بود. داماد را واسطه کردم که از پدرم اجازه بگیرد. پس از این که پدرم اجازه داد عروسی را ترک کردم و همراه خواهران به طرف منطقه حرکت کردیم....

🌸 چند ساعت بعد در بیمارستان شهید بقایی مستقر شدیم. بیشتر مجروحان بین ۱۵ و ۱۶ سال بودند. بعضی از آنها حتی کوچکتر از این سن به نظر می رسیدند و معلوم بود که در شناسنامه هایشان دست برده اند. آنها حالتی داشتند که آدم به یاد رزمندگان صدر اسلام می افتاد.

🌸 در بین این زخمی ها کسانی بودند که حتی عضوی از بدنشان قطع شده بود و فریاد می زدند که ما چیزی مان نیست. ما از هلی کوپتر پیاده نمی شویم. چرا ما را از جبهه دور می کنید؟ دیدن این صحنه ها ما را منقلب می کرد.

🌸 در میان این مجروحان، یک بسیجی ۱۶-۱۷ ساله بود که اصرار داشت او را به جبهه برگردانند. می گفتم: اگر مرا برنگردانید خودم در اولین فرصت با پای پیاده به جبهه برمی گردم. او وضع بسیار وخیمی داشت و حتی نمی توانست سر پا بایستد.

وقتی که او را بستری کردیم برادران سفارش کردند که مراقب او باشیم تا از جایش تکان نخورد. ما هم چشم از او برنمی داشتیم.

🌸 هنگام نماز ظهر، برای بچه های مجروح، مهر و خاک تیمم آوردم. وقتی وارد اتاق شدم، دیدم آن جوان بسیجی سر جایش نیست. همه جای بیمارستان را گشتیم اما او را پیدا نکردیم. نزدیکیهای غروب او را در دستشویی پیدا کردیم که در حال اغما روی زمین افتاده بود. پس از رفتن من از اتاق، در گوشه ای پنهان شده بود و منتظر تاریک شدن هوا بود و می خواست در تاریکی شب دوباره به جبهه برگردد که در دستشویی حالش به هم خورده و از هوش رفته بود. راوی: صغری قنذاق ساز از بانوان ایثارگر دوران دفاع مقدس

#برای\_همیشه

🌸 به چهره اش خیره شدم. نمی دانم چرا این قدر جذاب شده بود. ضیاءالدین را می گویم «ضیاء الدین متبحری»). هَمَش پانزده روز از خدمتش باقی مانده بود. خیلی اصرار کردیم که او در عملیات شرکت نکند اما فایده ای نداشت و بالاخره هم آمد. من شدم راننده تانک و او شد توپچی تانک، یکی دیگر از بچه ها هم کار فشنگ گذاری را انجام می داد. \_عراقی ها دارن می یان جلو. صدای فشنگ گذار بود که پشت دوربین توپ بود. ضیاء سریع از جا بلند شد رفت پشت دوربین. \_از این جا که

چیزی معلوم نیست! آخر بر اثر تیراندازی متقابل گل و لای روی زمین دید دوربین را گرفته بود. ضیاء چفیه را از من گرفت رفت بالا که دوربین را تمیز کند. ساعت ۸ صبح مهمات هم تازه رسیده بود. شب گذشته را تا صبح داخل تانک بودیم. صدای سوت خمپاره را شنیدیم. ضیاء در حال نشستن نگاهی به من انداخت و افتاد پشت صندلی راننده دهانش باز و بسته می شد انگار می خواست چیزی بگوید....

خیلی هول شده بودم، سریع از جا پریدم و خواستم بلندش کنم که دیدم بر اثر اصابت ترکش به کمرش خون فوراً می زند. بوی خون در داخل تانک پیچید. فشنگ گذار دوید دنبال آمبولانس. گریه می کردم و مدام او را صدا می زدم. در تانک باز بود..... ضیاء نگاهی به بالا انداخت مثل این که کسی را آن بالا می دید. لبخند می زد. بالا را نگاه کردم دیدم کسی نیست دوباره به ضیاء نگاه کردم؛ لبخند روی لب هایش بود اما چشم هایش را بسته بود برای همیشه!

#نوزاد-مرده-ای-که-ذخیره-شهادت-می-شود!

وقتی که فرشید را حمل می کردم؛ پدرش اصرار کرد که ما بچه نمی خواهیم و دیگر بچه کافی است. مرا راضی کرد و به دکتر رفتیم تا آمپولی بزنم و بچه را سقط کنم؛ در همان لحظه ناگهان احساسم نسبت به سقط کردن بچه عوض شد، ترس و

اضطراب به من وارد شد، گویی به من الهام شده بود که منصرف شوم و بچه را به دنیا بیاورم. انگار خدا امر کرد که ایشان رها نشود و بماند.

🌸 از پدرش خواستم بی خیال شود و قبول کند که فرشید را به دنیا بیاورم ولی راضی نمی شد، بالاخره با اصرارهای من، گفت: اگر مریض شدی و اگر هر طوریت شد من برایت کاری نمی کنم. من هم قبول کردم و همانجا خدا را شکر کردم.

🌸 .... هفت ماه از ناحیه شکم، درد داشتم؛ دردم را می خوردم تا پدرش چیزی نفهمد. فرشید یک ماهه بود، مریض شد به پدرش گفتم: او را ببریم دکتر. گفت: دکتر نمی خواهد، من دارم میرم شهر، آنجا برایش دارو می گیرم و می آورم. پدرش تا غروب نیامد و هر چه زمان می گذشت بچه بی حال تر می شد. بچه را در گهواره گذاشتم و رفتم گاو را بدوشم، ناگهان پدرم صدایم کرد که بیا بچه ات مُرد.

🌸 رفتم بچه را دیدم، دیدم مرده است ولی انگار بدنش جان داشت، سریع قنداقش کردم و رفتم شهر پیش دکتر. دکتر گفت: بچه را کُشتی و آوردی پیش من؟ الآن چه فایده دارد؟ سرگذشت بچه را برایش توضیح دادم. دلش سوخت، گفت: اگر مادر خوبی باشی و دعا کنی و صبر داشته باشی بچه ات زنده می شود. انگار به دکتر هم الهام شده بود که بچه زنده خواهد شد.

دارویی به من داد و نوبت به نوبت تا صبح به بچه دارو می دادم، گریه می کردم و خدا را صدا می زدم، ساعت ۵ صبح یک دفعه دیدم بچه تکانی خورد و جان گرفت. بچه دوباره زنده شده و جانی دوباره گرفته بود. باز هم خدا خواست نوزاد مُرده زنده شود، بزرگ شود و به پاس از او شهید شود. وقتی که شهید شد، شب سیزدهم رجب خواب دیدم فرشید با همان لباس جبهه، همان محاسن و هیكل آمد سمت راست من ایستاد به او گفتم: پسر جان! آمدی از جبهه؟ تا آدمم برایش بلند شوم، دیدم رفت؛ همانجا مات و مبهوت ماندم. صبح که بلند شدم به خواهرم گفتم: بچه ام شهید شده است.... راوی: مادر شهید فرشید روشن از لشکر ۲۵ کربلا

#سربازی\_که\_از\_ترس\_شهید\_چمران\_گریخت!

بعد از اینکه تیر خورد و عملش کردند، دیگر نمی توانست به خط برود. می آمد ستاد و از همان جا نیروها را کنترل می کرد. سربازی به نام عسگری او را با ماشین می آورد.... عسگری همیشه با سرعت خیلی زیاد رانندگی می کرد و در آن جاده های ترکش خورده ی پراز چاله با سرعت ۱۷۰ کیلومتر رانندگی می کرد و همین سرعت زیاد هم بالاخره کار دستش داد و در یکی از همین رفت و آمدها، ماشین را به درختی زد و درب داغان کرد. به همین دلیل سه روز فراری بود. بچه ها حسابی از دست او عصبانی بودند و می گفتند چرا با این همه تذکری که به او داده شد، باز تند رفته و



ماشین دکتر را به این روز انداخته است. آنها دائم می آمدند و به دکتر اعتراض می کردند و او را کلافه کرده بودند. بالاخره يك روز بچه ها عسگری را پیدا کردند و کشان کشان پیش دکتر آوردند. حسابی ترسیده بود. دکتر به محض دیدن او گفت: "خودت که طوری نشدی عزیز؟" او انتظار هر حرف و عکس العملی را داشت جز این که دکتر از سلامتی او بپرسد. جواب داد: "نه، طوریم نشد." 🌸 دکتر به او گفت: "خب، پس ببرده ماشین را، ماشینو تعمیرش کنن، دیگه هم تند نرو لطفا." این اوج عصبانیت و خشم او بود! 📖 کتاب چمران مظلوم بود، صفحه ۴۶

● همه شهید هستند!

شهادت می تواند دو معنا داشته باشد. یکی شهادت به معنای خاص یعنی کشته شدن میدان جهاد و به دست دشمنان اسلام؛ و یکی در معنای اینکه اجر شهادت را برده باشند.

✓ مقام «شهید» و «شهادت» در فرهنگ اسلامی، منحصر به کسانی که در میدان جهاد کشته می شوند، نیست؛ هر چند آنان از روشن ترین مصادیق برای این واژه هستند. اما چه بسیار افرادی که در بستر از دنیا رفتند ولی اجر شهید را دارند و چه بسیار افرادی که در میدان نبرد کشته شدند و مرداری بیش نیستند.

✘ بر اساس روایات و آیات، همه کسانی که عقیده حق داشته، در مسیر حقیقت گام برمی دارند و در همین راه از دنیا می روند در زمره شهدا هستند و اجرشان مانند آنان است. 🖱 برای نمونه روایتی آمده است:

((کسی که در راه تحصیل علم از دنیا برود، شهید مرده است.))

🖱 یا در روایت دیگری آمده است:

((اگر کسی با وضو بخوابد و مرگ او در خواب فرا رسد، نزد خداوند شهید است.))

🖱 هم چنین در روایت دیگری آمده است:

((هر کس بمیرد و حب آل محمد صلی الله علیه و اله در دلش باشد، شهید است.))

📖 البحار، شیخ عباس قمی، دارالاسوه، ج ۴، ص ۵۱۳

#نامه\_ای\_به\_عزرائیل

🌸 هفتم اردیبهشت سال ۶۶ یک روز بعضی از فرماندهان و جانشینان گردان های لشکر قدس طبق روال معمول که به همدیگر سرکشی می کردند، نزد بنده آمدند که شهیدان خوش سیرت، لاهوتی، رزاقی و آقای عبدالهیان و محمد عبدالله پور در این جمع حضور داشتند.

آن روز شهید خوش سیرت که معمولاً با هم شوخی می کردیم به بنده گفت:  
آقا[...مدتی است که کله شما بوی شهادت می دهد و نورانیت و روحانیت در  
صورتتان موج می زند. فکر می کنم زمان شهادت و عروج شما خیلی نزدیک باشد.

من هم سریع در جوابش گفتم: اتفاقاً برعکس، شما نور بالا می زنید و قرار است  
بپرید. من باید بمانم و برای دیگران تعریف کنم که شما چطور جنگیدید، به شهادت  
رسیدید. این قدر هم مطمئن هستم که حاضرم طی نامه ای خطاب به حضرت  
عزرائیل - قابض الارواح - سفارش شما را بکنم.

.... این بود که همانجا کاغذی برداشتم و به عزرائیل ابلاغ کردم تا در آینده ای  
نزدیک ایشان را قبض روح نماید. شهید خوش سیرت با خنده و شوخی نامه را از من  
گرفت. فردای آن روز نامه ای مشابه به همان نامه با دست خط شهید خوش سیرت  
خطاب به عزرائیل در مورد بنده به دستم رسید. این قضیه گذشت و من که در مراحل  
اولیه عملیات نصر ع شدیداً مجروح شده و در بیمارستان سینای تهران بستری بودم،  
خبر جانکاه شهادت خوش سیرت را شنیدم. بعد از مدتی که به شهرستان آستانه  
اشرفیه رفتم، دیدم نمایشگاهی از لوازم شخصی شهید و دست نوشته ها و عکس  
های ایشان برگزار شده، از قضا همان نامه دست خط بنده به ایشان نیز در نمایشگاه  
برای تماشای عموم موجود است. خیلی هم شلوغ بود.

🌸 محمد عبدالله پور هم در کنارم بود و وقتی به آن نامه رسیدیم به من گفت: هر کس که می آید و این نامه را می بیند، می پرسد این آقائی که این نامه را نوشته کیست و کجاست؟ و همه می گویند عجب آدم بد چشمی بود!! و ادامه داد که خیلی دوست دارند تو را ببینند و من می خواهم بروم و از بلندگو شما را معرفی کنم و سپس راه افتاد که برود. من که از شوخی های محمد عبدالله پور و جدیت او در این جور مواقع خبر داشتم و می دانستم این کار از او برمی آید و الان است که مرا ببرد، اوضاع را قمر در عقرب دیدم و دیگر ماندن را صلاح ندانستم و مانند عراقی ها فرار تاکتیکی را بر قرار ترجیح دادم. آنچه خواندید خاطره ای است از یک رزمنده دلاور گیلانی که نامش به درخواست خودش فاش نشده است. وی در سال های دفاع مقدس افتخار جهاد در رکاب سرداران شهید لشکر قدس گیلان را داشته است، از جمله شهید مهدی خوش سیرت، فرمانده تیپ دوم از این لشکر که خاطره فوق یادآور شوخ طبعی های آن سردار شهید است.

# عملیات\_در\_بازی\_دراز\_به\_فرماندهی\_امام\_زمان\_عج

🌸 تنها شش نفر توانستند خود را به بالای ارتفاع ۱۰۵۰ (بازی دراز) برسانند. برادر علی موحد دانش و برادر محسن وزوایی که فرمانده محور چپ عملیات بود از جمله افراد فتح کننده ارتفاع ۱۰۵۰ بودند.

🌸 محسن وزوایی که از دانشویان پیرو خط امام در تسخیر لانه جاسوسی آمریکا بود و در مقطعی نیز سمت سخن گویی دانشجویان فاتح لانه جاسوسی را داشت، اینک به عنوان بنیان گذار لشکر ۱۰ سید الشهداء (علیه السلام) عملیاتی حساس را فرماندهی می کرد. چرا که بچه های سپاه در محدودیت های پیش آمده از طرف بنی صدر در این گونه عملیات علاوه بر دشمن مهاجم، دشمنان نفوذی دو چهره که با پز خردمندی زمام امور را در دست گرفته بودند را نیز در پشت سر داشتند.

🌸 به هر ترتیب در فتح این ارتفاع حاج محسن با اندک یاران باقی مانده اش حدود ۳۵۰ تن از نیروهای گردان کماندویی ارتش بعث را به اسارت گرفتند؛ لیکن در حین تخلیه اسرا به پشت جبهه یکی از افسران دشمن مصرانه تقاضای ملاقات با فرمانده نیروهای ایرانی را داشت. دوستان محسن به خاطر رعایت مسائل امنیتی، شخصی غیر از او را به آن افسر بعثی به عنوان فرمانده خود معرفی کردند اما بعثی اسیر، ناباورانه و با قاطعیت گفت: نه! فرمانده شما این نیست. از وی سؤال شد مگر تو فرمانده ما را دیده ای که این گونه قاطعانه سخن می گویی؟ او گفت: آری! او در هنگام یورش شما به ما، سوار بر اسب سفید بود و ما هر چه به طرفش تیر اندازی و شلیک کردیم به او کارگر نمی شد. لذا من او را می خواهم ببینم. محسن وزوایی که در آن جمع بود به ناگاه زانوهایش سست شد و به زمین نشست...  
.....

این واقعه نخستین جلوه امدادی بود که بدو جنگ این گونه تجلی نموده بود  
لذا در مصاحبه ای تلویزیونی به این واقعه به عنوان عنایت ائمه هدی (علیه السلام  
) به رزمندگان اسلام اشاره کرد و در مقابل بلافاصله سلف خرد گرایان رئیس جمهور  
قدرت طلب، بنی صدر خائن عاجزانه دست به قلم شد و در ستون (کارنامه رئیس  
جمهور) روزنامه ضد انقلابیش (روزنامه انقلاب اسلامی) ضمن استهزاء عنایات  
غیبی ردیلانه نوشت: این پاسدارها برای تضعیف موقعیت من این حرفها را می  
زنند.... اگر اسب سفید در کار است، چرا به جنوب نیامده و فقط به غرب رفته است؟

غافل از اینکه دوزخیان از درک این عنایات عاجزند و بهشتیان را به این حریم راه  
است. لذا شهید مظلوم حضرت آیت الله بهشتی (ره) در همان اول فرمودند: خانقاه  
عرفان ما بازی دراز است. راوی: سردار حسین بهزاد

#آخرین\_خواسته\_یک\_کودک\_شیمیایی\_شده!

کنار تختش رفتم. دستم را زیر سرش گذاشتم و آن را کمی بالا آوردم و لیوان آب  
سیب را به دهانش نزدیک کردم. با حرص تمام آب سیب را یک نفس سرکشید.  
خواستم سرش را روی تخت بگذارم و به سراغ بچه های دیگر بروم ولی دیدم با  
نگاهش التماس می کند که یک لیوان دیگر به او بدهم.

لیوان را تا نصف آب سیب ریختم به او دادم. بعد آرام سرش را روی تخت گذاشتم و به سراغ بچه های دیگر رفتم. پارچ آب سیب تمام شد. می خواستم تا دوباره پارچ را پر از آب سیب کنم که چشمم به همان پسرک افتاد. احساس کردم حالش خوب نیست. کنارش رفتم و نبضش را گرفتم. خیلی کند می زد. خیلی خطرناک بود....

....با سرعت داخل راهرو دویدم و دوستان را صدا زدم. خودم هم یک «سرم» و «آنژیوکت: برداشتم و بالای سرش آمدم. نفسش قطع و لب هایش کبود شده بود. سرم و آنژیوکت را روی تخت انداختم و شروع کردم به ماساژ دادن قلب او.

....دوستان رسیدند. همه تلاش می کردند که او را به حالت عادی برگردانند. بقیه بچه ها، اطراف ما جمع شده بودند و با چشمان نگران و حیرت زده حرکات ما را زیر نظر داشتند اما در برابر چشم های گریان آنها نبض او دیگر برنگشت و از دنیا رفت. این یکی از صحنه های دلخراشی بود که در عملیات حلبچه شاهد آن بودم. راوی: حمیرا خان بیگی از بانوان ایثارگر

#خشن-ترین-سرباز-اردوگاه

برادر آزاده ... آمد پیش من و گفت: حاجی! من هم مثل خیلی از دیگر بچه مسلمان ها، قرآن و تلاوت آن را دوست دارم و از موقعی که متوجه شدم، خداوند

🌸 به من صدایی خوش عطا کرده، تصمیم گرفتم که یک جوری شکر این نعمت را بجا آورم، لذا با راهنمایی بزرگترها و معلمان درکلاسهای آموزش قرآن، روخوانی، روانخوانی، تجوید، صوت، ترتیل و ترجمه تحت اللفظی شرکت کردم و به قرائت قرآن پرداختم. با تحسین هایی که می شدم، توانستم خیلی زود رشد کنم. راستش را بخواهید هر پله ای را که طی می کردم، خودش مایه ی دل گرمی من بود و باعث شد که هر چه سریعتر مراحل اولیه را پشت سر بگذارم.

🌸 در زمان جنگ دست تقدیر من را هم به اسارت درآورد. عراقی ها همان ساعات و روزهای اول – پس از ورود به اردوگاه اعلام کردند، اگر بفهمیم کسی با صدای بلند دعا و قرآن بخواند، ما می دانیم و او! عقل محاسبه گر حکم می کرد که احتیاط کنم. لازمه اش این بود که مواظب باشم تا کسی متوجه نشود که من قاری قرآن هستم جسته و گریخته کم و بیش آیاتی را از حفظ بودم می دانستم اگر بچه ها متوجه شوند، رهایم نخواهند کرد، خصوصاً اینکه عراقی ها حتی یک قرآن هم در دسترس بچه ها نگذاشته بودند. این باعث می شد که هر کس به دنبال یاد گرفتن قرآن – ولو یک آیه از دیگران باشد.

🌸 چند روزی مخفیانه برای خودم زمزمه کردم. اما بالاخره بچه ها فهمیدند و اصرار بر اینکه باید قرآن بخوانی. صبح زود بود؛ گفتم: کدام سرباز نگهبان است؟ گفتند:



فلانی. از اتفاق او خشن ترین، خبیث ترین و عقده ای ترین سرباز اردو گاه بود! با کوچک ترین بهانه ای دمار از روزگار بچه ها درمی آورد. دل را زدم به دریا و گفتم: بچه ها! به این شرط قرآن می خوانم که همه رو به قبله و سر به سجده بنشینید و اگر نگهبان پشت پنجره آمد و داد و فریاد کرد، کسی توجه نکند.

🌸.... حرفم تمام نشده بود که همه رو به قبله نشستند – اگر تعریف از خود نباشد – صدای بلندی داشتم و احتیاجی به بلند گو نبود. با آخرین صدا شروع به تلاوت قرآن کردم. دو دقیقه بعد سروکله نگهبان پیدا شد. خیلی عجیب بود، بر خلاف انتظار، ساکت و آرام در کنار پنجره ایستاد! من با این منطق که "هر چه بادا باد" به کار خود ادامه دادم. بچه ها حسابی حال پیدا کرده بودند و صدای هق هق گریه بعضی ها به مصداق آیه انما المومنون الذین اذا ذکر الله وجلت قلوبهم.... گوشها را نوازش می داد. چند دقیقه ای با همین حال گذشت، مسئول آسایشگاه از ترس اینکه مبادا سرباز عراقی فکر بدی در سر داشته باشد؛ بلند شد و از من خواست تا ساکت شوم. اما سرباز با اشاره به او فهماند "هیس" وقتی تلاوتم پایان پذیرفت، همگی دیدیم که سرباز سر به دیوار گذاشته و حالت گریه به خود گرفته است. بعد هم به یک نحوی فهماند که چرا زود تمام کردید و راهش را گرفت رفت.

راوی: آزاده سرافراز مرحوم حاج آقا ابوترابی

# ابدی یارین



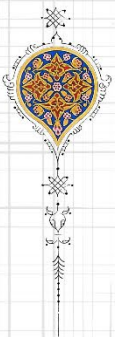
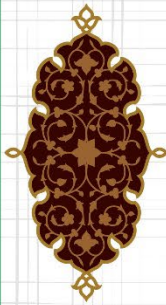
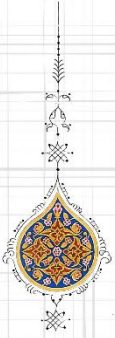
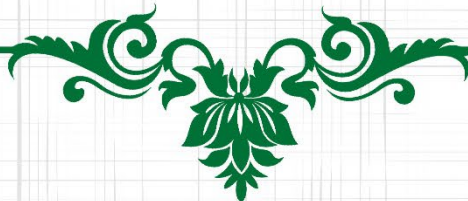
شهید مدافع حرم

سید رضا طاهر



ما خیلی ساده از کنار مسائل می گذشتیم اما سید رضا نه. یک بار در یکی از همایش ها ، موقع پذیرایی به جای یک کیک و ساندیس، دو تا گرفتم و بی خیال مشغول خوردن بودم که سید رضا مرا دید و از من علت کارم را پرسید. گفتم زیاد بود وهمه داشتند می گرفتند، من هم گرفتم. خیلی جدی به من گفت : «نباید بیش از سهم خودمان برداریم. فردا باید حق الناس را جواب بدهیم. من و تو پاسداریم . باید به این چیزها بیشتر دقت کنیم.» لحن جدی کلامش باعث شده بود به خودم اجازه ندهم حرفش روی زمین بماند.

به نقل از همکار شهید ، برگرفته از کتاب « طاهر خان طومان»



## #مبادله\_جنازه\_متعفن\_با\_گلها

🌸 سال ۶۷ بعد از پذیرش قطعنامه و به دنبال آن آتش بس بین ایران و عراق، به همراه دیگر نیروها به عنوان پدافند در خط شلمچه بودم. آنجا به عنوان تخریبچی در خط حضور داشتم. آن زمان بحث تبادل به این صورت امروز سازمانی و منظم مطرح نبود. خود نیروهای حاضر در خط دو طرف پیکرها را با هم تبادل می کردند و این حاصل گفتگوهای رو در رو بود. صحبت با نیروهای عراقی مستقر در خط راحت بود. البته نه برای همه. اجساد سربازان عراقی را جمع می کردیم و می بردیم خاکریز و آنها را صدا می کردیم؛ می آمدند و با مترجمی که همراهمان بود صحبت می کردیم. گاهی که جنازه عراقی نداشتیم سیگار و مواد غذایی کار راه انداز بودند. آن زمان برخلاف زمان جنگ، نیروهای عراقی مستقر در خط از نظر غذایی و تدارکاتی در وضع بدی به سر می بردند.

🌸 یکی از روزها همراه مسئول محور، توی میدان مین پیش می رفتیم تا راه کاری باز کنیم و سنگرهای کمین را کمی جلوتر ببریم. متوجه بوی بسیار بد و متعفنی شدیم که منطقه را گرفته بود. دنبال بو را گرفتیم رسیدیم به یک چاله انفجار خمپاره. نگاه که کردیم؛ دیدیم یک جنازه عراقی آنجا افتاده، جلوتر که رفتیم از درجه های روی شانه اش فهمیدیم که سرهنگ عراقی است. جنازه پوسیده بود و بد جوری کرم

گذاشته بود. دو ماهی از پذیرش قطعنامه می گذشت و فصل گرما هم بود. مسئول محور خوشحال شد و گفت: «این چیز خوبیه و خوب می شه باهاش تبادل کرد، بگذاریم همین جا باشد تا بعد.» یک مترجم داشتیم که از مجاهدین عراقی بود. او را برداشتیم و رفتیم طرف سنگر عراقی ها. صدایشان که کردیم مسئول محور عراقی ها که سرهنگ بود؛ جلو آمد. کارت شناسایی جنازه سرهنگ را که نشان می داد عضو حزب بعث بوده، نشانش دادیم و گفتیم که جنازه او پهلوی ماست. یک خورده به کارت نگاه کرد، هاج و واج مانده بود. باورش نمی شد. یک دفعه شروع کرد به التماس کردن که شما را به خدا هر جوری هست جنازه او را بیاورید و....

🌸 ظاهر امر نشان می داد که با او نسبتی داشته. دقایقی بعد شروع کرد با مترجم ما صحبت کردن و سؤال از اسم و آدرس او. مترجم هر چه که او می پرسید؛ می گفت: «لا... لا...» و به من گفت: «سریع از اینجا برویم. من نمی خواهم اینجا بمانم.» گفتم: «مگه چی شده؟» سریع صورتش را با چفیه پوشاند. سرهنگ عراقی هی سؤال می کرد ولی او همچنان می گفت: نه و جواب منفی می داد....

🌸 ....هر چه گفتم: «بمان الان کار تمام می شه» قبول نکرد. سرهنگ عراقی هم مدام التماس می کرد که جنازه را بیاوریم. گفت: «من جنازه ایرانی در اطراف خاکریزمان دارم که می توانم آنها را برایتان بیاورم.» ما که فهمیدیم یارو خیلی مَصْر

است که جنازه سرهنگ را تحویل بگیرد؛ گفتیم: «نخیر ما حداقل پنجاه تا شهید می خواهیم». همچنان التماس می کرد که: «به خدا نمی توئم اینجا حد و حدود داره من نمی توئم از توی محور خودم اون طرفتر برم.»

🌸 برگشتیم و آمدیم به قرارگاه خودمان. قرار بر این شد که اطراف خطشان را بگردد و هر چه شهید یافت برایمان بیاورد. به قرارگاه که رسیدیم، مترجم گفت: «من دیگه برای ترجمه با شما نمی آیم» پرسیدیم که چی شده؟ گفت: «اون سرهنگ مرا شناخت، خانواده من توی عراقند. او آنها را اذیت می کنه» هر چه بهش گفتم که: «باباجان کاری ندارند. زیاد فکرش را نکن...» می گفت: «شما اینها را نمی شناسین اینها بعضی هستند. پدر سوخته اند. خانواده ام را سر می برند...».

🌸 کلی التماس کردیم به مترجم عراقی که حداقل فقط توی این تبادل که مهم بود با ما بیاید و قبول کرد. روز بعد دو-سه تا پاسدار وظیفه برداشتیم و بردیم بالای سر جنازه سرهنگ عراقی. گفتیم که آن را بردارند. قبول نمی کردند. می گفتند: «شما خودتون اینو بر نمی دارین؛ اون وقت به ما می گین!» به هر مصیبتی که بود و بینی مان را گرفتیم که بوی تعفنش اذیتمان نکند... جنازه را برداشتیم و گذاشتیم داخل پلاستیکی که کنارش پهن کرده بودیم. یعنی پلاستیک را بغلش پهن کردیم و کشیدیم تا زیر جنازه. کیسه را بستیم و گره زدیم که بویش بچه ها را اذیت نکند.

🌸 هوا بد جوری گرم بود. دو-سه نفری اطراف کیسه را گرفتیم و بردیم. خیلی سخت بود. مدام از دستمان که عرق کرده بود سر می خورد روی زمین. جنازه هم تقریباً متلاشی و از هم پاشیده بود. ولی سر و اندامش که خشک شده بود وجود داشتند. با هر مکفاتی که بود جنازه را بردیم. مترجم را هم راضی کردیم که بیاید. سر و صورتش را محکم با چفیه بست و رفتیم دم سنگر عراقی ها. بیست پیکر شهید آورده بودند. اول رو ترش کردیم....

🌸 .... شروع کردند به قسم خوردن که: «به خدا همه این اطراف را گشتیم، بیشتر از این پیدا نکردیم». البته یک روز بیشتر فرصت نبود. مدام می گفت که: «منطقه ما همه اش میدان مینه و آلوده است نمی شد رفت وسط آن را گشت» جنازه سرهنگ عراقی را تحویل دادیم و بیست شهید را گرفتیم و آوردیم به مقر.

🌸 پیکر شهدا سالم بود. سه ماه از شهادت شان می گذشت ولی بدنشان متلاشی نشده بود. آنها را بردیم به تعاون سپاه، که آنها هم به شهرهای عقب انتقال دادند.  
#آب\_آدامس!

🌸 ما تو دسته مون یه مسؤل تدارکات داشتیم که اصلاً مسواک نمی زد هر چی بچه ها بهش اصرار می کردن می گفت: لازم نیست دندونام محکمه! بلاخره یه شب

راضیش کردیم مسواک بزنه. براش یه مسواک خوب تهیه کردیم و بعد از شام رفتیم مسواک زدن رو انجام بدیم.... طرز خمیر دندان زدن و مسواک زدن رو بهش یاد دادیم. همه شروع کردیم به مسواک زدن. بعد از مدتی دیدیم ایشون کف خمیر دندان رو بیرون نمی ریزه! بهش گفتیم: چرا کف خمیر دندان رو بیرون نمی ریزی؟! گفت: مگه آب آدامس شیک نیست با طعم نعناع، حیفه قورتش می دم. مارو می گی دوستان تا چند لحظه پلک نمی زدن، بعد پخی زدن زیر خنده. گفتن: نه باید بریزی بیرون. معلوم شد، ایشون تا به حال مسواک نزده. تا مدتها موقع مسواک زدن می خندیدیم. آب آدامس شیک شده بود ورد زبانها. راوی: سید محمد رامین متولی

#کنیز\_شهدا

🌸 مسؤل فرهنگی بسیج دانشگاه بودم و درگیر اردوی راهیان نور. یک هفته ای بود کارم خیلی زیاد بود. با کمک بچه ها تدارکات انجام شد و روز حرکت فرا رسید. یکی از روزها عصرش رفتیم طلائییه. تا بعد غروب اونجا بودیم. عجب صفایی داشت. دعای کمیل هم خواندند و مداحی زیبایی کردند خیلی دلم گرفته بود. دلواپس آینده بودم. زیاد خواستگار داشتم ولی هیچ کدوم.... از شهدا خواستم کنیز اونها باشم همیشه. برام دعا کنند که خوشبخت بشم و همش تو زندگیم باشند. یک هفته بعد از برگشتنم یکی از دوستان پدرم تماس گرفت و گفت دختر شما را به یک

بنده خدا معرفی کردم. اونها تماس گرفتند و آمدند خواستگاری. پس از تعارفات معمول پدرم سراغ پدر داماد را گرفتند. با جواب آنها در یک لحظه برق از سرم پرید! فهمیدم دیگه از حالا باید کنیز شهدا باشم و اونها همش تو زندگیمند آخه پدر داماد شهید شده بود و من می خواستم بشم عروس یک شهید.... پدرشوهر عزیزم دوست دارم و دلم می خواد کمکم کنی همیشه در خدمت خانواده های شهدا باشم

#زینت\_بخش\_خاطرات\_بانوان\_در\_اسارت

🌸 برخلاف تمام مقررات خشک و تنگناهایی که عراقیها پیش رویمان قرار داده بودند، کلاس های آموزش و تفسیر قرآن و کارهای دستی از جمله گلدوزی را که در اردوگاه قبلی داشتیم، از نو آغاز کردیم و برای جلوگیری از مزاحمت عراقیها، در هر جلسه خواهری پشت پنجره نگهبانی می داد.

🌸 برادران این اردوگاه نیز دارای یک شبکه قوی خبری بودند و اغلب هنگام تقسیم غذا و یا رفتن به بهداری ما را در جریان اتفاقاتی که در ایران و محیط اردوگاه می گذشت، قرار می دادند. وقتی سر و کله مأمورین صلیب سرخ در اردوگاه پیدا شد، از آنها خواستم نسبت به آزادی من و بقیه اسرای زن اردوگاه اقدام کنند ولی آنها تصمیم گیری را به عهده رژیم عراق گذاشتند و در توجیه این امر، خود را تنها، نامه رسان معرفی می کردند.



🌸 روزهای رمادیه به مراتب سخت تر از موصل می گذشت؛ فضای بسته، سوء تغذیه، نبودن بهداشت و امکانات رفاهی و بدتر از آن ۹۰ روز حبس، در یک اتاق عرصه را بر ما تنگ می کرد. گاه با خواهران، خاطرات اردوگاه موصل را مرور می کردیم و یاد برادران ایثارگری را زنده می کردیم که در برابر گرگ صفتان بعضی سپر ما بودند. با آنکه در بین آنها کسانی بودند که از درجه بالای نظامی برخوردار بودند، داوطلبانه لباس بیماران و مجروحین را می شستند و پیرمردها را حمام می کردند.

🌸 یاد سربازی که طینت پاک خود را به نظام بعث کافر نفروخته بودند و هرکاری که می توانستند برای اسرا انجام می دادند تا آنجا که سربازی به نام محمد می گفت: مادرم شیرش را حرامم می کند، اگر یکی از اسرا کاری داشته باشد و من در حل مشکل او تلاش نکنم. زینت بخش خاطراتمان، «رضا» آن کودک مهربان اصفهانی بود که وقتی در بهداری بستری بودم، میوه ای را که عراقیها به او می دادند، به من هدیه می کرد و نخستین لبخند واقعی را تا آن روز در اسارت، او بر لب ها نشانده، آن وقتی که در آسایشگاه به خواب رفته بود و عراقیها موقع آمارگیری وقتی او را غایب دیدند، همه جای اردوگاه و حتی بشکه های آب را جستجو کردند و بالاخره او را زیر پتویی که به خواب رفته بود، یافتند. حتی سربازان عراقی هم به این پیشامد می خندیدند. راوی: بانوی آزاده سرافراز خدیجه میرشکار

## #ضریح، - خون - وصیت

🌸 وقتی جنازه ی علی را برای طواف به دور ضریح امام رضا (ع) بردیم، خدام متوجه شدند که از تابوت خون می چکد. به همین خاطر گفتند: جنازه را در کنار ضریح روی زمین بگذارید تا پلاستیکی بیاوریم و دور تابوت بپیچیم. چون امکان دارد خون در بین راه روی زمین بریزد و همه جا را نجس کند.


🌸 تقریباً نیم ساعتی طول کشید تا پلاستیک آوردند. اما موقعی که می خواستند پلاستیک دور تابوت بپیچند؛ دیگر اثری از خون نبود! خلاصه چند روزی از خاکسپاری محمد علی گذشت که وصیت نامه اش را پیدا کردیم.


🌸 او وصیت کرده بود وقتی جنازه اش را برای طواف به حرم امام رضا (ع) بردیم. چند دقیقه ای تابوتش را در کنار ضریح بگذاریم. به لطف و قدرت خدا همانطور شد که وصیت کرده بود. راوی: خواهر شهید محمد علی نیکنامی باجگیران


🌸 که جنازه مرا گلباران نکنید!؟

🌸 از بسیجیان غیور شهر آباده استان فارس در وصیت نامه اش می نویسد: از شمامی خواهم که جنازه مرا گلباران نکنید چون که جنازه امام - حسن (ع) را تیرباران کردند... در تشییع جنازه ام آوای قرآن سر دهید تا منافقین از صدای آن گوش شان

کرو چشم شان به خاطر شما کور شود... نکند که برای من با صدای بلند گریه کنید و دشمن را شاد کنید و اگر هم گریه می کنید آهسته، شهادت که اصلاً گریه ندارد من به خاطر هدف مقدس و انسانی و در راه خدا و یاری اسلام از آن استقبال کردم و جان خویش را فدای هدفم نمودم.

 موقعی که من شهید شدم دستهایم را از تابوت بیرون بگذارید که بدانند من با خود چیزی نبرده ام و چشمهای مرا باز بگذارید که بدانند که من کورکورانه به جبهه نرفته ام و عکس اما عزیزمان را بالای عکس کوچکم جلو تابوتم بزنید که بدانید که در خط امام بودم و کتاب قران روی تابوتم بگذارید تا ببینند که پیرو اسلام و قران بودم و در ضمن کسی که امام را قبول ندارد در تشییع جنازه من شرکت نکند و بر من نماز نخوانند. امام قلب من است. مادر چشم من است بدون چشم می شود زندگی کرد بدون قلب زندگی ممکن نیست... شهید حسین سلیمانی

 شهید آیت الله غفاری

 ... در مسجد مشغول خواندن دعای کمیل بودند، و صدای آواز و موسیقی باغ به گوش می رسید، آیت الله غفاری در پایان مراسم دعا خطاب به مردم گفت: «ای مردم! شما شاهد هستید که سالهاست این باغ، محل رفت و آمد افراد ناباب شده است. ما هم هر چه فریاد می زنیم، کسی به حرفهایمان گوش نمی دهد. امشب از

شما می خواهید که غیرت مسلمانی تان را به کمک بخوانید. ما باید یک بار و برای همیشه تکلیف خودمان را با این محله بدنام روشن کنیم. حتی اگر شده به قیمت زندان رفتن و یا کشته شدن ما تمام شود، امشب باید کار را یکسره کنیم. آیا کسی هست که مرا همراهی کند؟».

🌸 مردم به دنبال این فرمان با فریاد «الله اکبر» با بیل و کلنگ و چوب به داخل باغ ریختند و همه افراد فاسد را از باغ بیرون انداختند. تمام افراد داخل در آنجا که مست بودند، با وضعیتی خاص از آنجا فرار کردند که از جمله این افراد، خود اسد الله علم بود که عادت به حضور در آن مهمانی های شبانه فاسد را داشت.

🌸 آیت الله حسین غفاری، شهیدی که در زمان دیکتاتوری محمدرضا شاه پهلوی، سخت ترین شکنجه ها را تحمل کرد و حاضر نشد حتی بر روی کاغذ و در کلام علیه امام و انقلاب سخنی بر زبان براند. امام خمینی درباره ایشان می فرماید:

🌸 زجر ما این است که ما را حبس کردند یا زندان بردند؟ یا زجر این است که پای بعضی از علماء را اره کردند؛ و توی روغن سوزاندند... زجر ما این است که ۱۰ سال، ۱۵ سال، ۸ سال، ۷ سال، علمای ما در حبس هستند. در سال ۱۳۹۲ در دهخوارقان (آذرشهر) تبریز، خداوند پسری به خاندان علم و فضیلت غفاری هدیه کرد. پدر به خاطر ارادت قبلیه امام حسین (ع)، نام کودکش را حسین نهاد. پدرش (عباس)

کشاورز بود و با سختی روی زمین های متعلق به اربابان و خانهای ظالم کار می کرد و زندگی خود و خانواده اش را تامین می کرد.

🌸 حسین در کودکی پدر خود را از دست داد؛ به همین جهت از همان کودکی به کشاورزی و کارگری پرداخت. دایی وی میرزا محسن غفاری از علمای روستا بود که حسین را تشویق کرد تا به تحصیل دروس حوزوی بپردازد. او به توصیه دایی اش عمل کرد و در نوجوانی به تبریز رفت و در آنجا در کنار کار کردن، به تحصیل علوم دینی نیز پرداخت. دوره مقدمات و سطح را وی در تبریز، نزد دایی اش فراگرفت و سپس در جوانی علی رغم مشکلات مالی فراوان، برای ادامه تحصیلات خود به قم رفت. در قم از اساتید بزرگ آن زمان نظیر آیت الله العظمی بروجردی، آیت الله سید محمد تقی خوانساری، آیت الله فیض، آیت الله قمی، و همچنین آیت الله العظمی حجت کوه کمره ای بهره برد. او مدتی در درس مکاسب امام خمینی حضور داشت و از محضر آن عالم بزرگوار نیز بهره ها برد.

🌸 در آن دوران فقر مالی چنان بر زندگی طلبه قمی سایه افکنده بود که بر اثر کمبود امکانات و گرسنگی، ۳ تن از فرزندان او را از دست داد. غم از دست دادن فرزندان و زندگی سخت ناشی از تنگدستی موجب بیماری همسرش شد و این شرایط آیت الله غفاری را مجبور کرد علاوه بر تحصیل و تدریس، به کارهای خانه و

فرزندان و همسرش نیز رسیدگی کند. او روزهای پنج شنبه و جمعه به روستاهای اطراف قم می رفت تا با کار در مزرعه، بخشی از هزینه های زندگی اش را تامین کند و در همان حال، کار تبلیغ احکام اسلام را هم دنبال می کرد. او که برای تحصیل خود ناچار به کارگری در زمین های ملاک بود و از رنج و محنت روستائیان در دوران خان سالاری آگاه بود، در ایام تعطیلی حوزه (در ماه -های محرم و صفر و...)، به روستاهای شمال غربی کشور می رفت و مردم را با مسائل اعتقادی و سیاسی آشنا می کرد. وی در سخنرانی های خود با تبیین سیره امامان معصوم و مبارزات آنها با دستگاه های ظلم و ستم، به افشای ستم های اربابان و خان ها به مردم محروم و مظلوم روستا می پرداخت و مردم را به ظلم های آنان آگاه می نمود. در یک سفر تبلیغی در ماه مبارک رمضان که به دور افتاده ترین روستاهای آذربایجان غربی رفته بود، متوجه شد پولداران و افراد پست در خانقاهی جمع می شدند تا مسجد را تعطیل کنند. او علی رغم اینکه هیچ قدرت اجرایی نداشت، با فرماندار و شهردار شهر درگیر شد و با آنها مقابله کرد.

🌸 شجاعت آیت الله غفاری در تشریح جنایات حکومت شاهنشاهی در سالهای پس از کودتای ۲۸ مرداد، باعث شد تا امام خمینی (ره) از وی بخواهد برای ادامه مبارزه به تهران بیاید. او به تهران آمد و ابتدا در نزدیکی میدان شاهپور ( وحدت اسلامی)

خانه محقری را اجاره کرد. ورود آیت الله غفاری به تهران، سرآغاز مبارزات سیاسی علیه رژیم پهلوی شد.

🌸 سال ۱۳۳۴ آیت الله غفاری امام جماعت مسجد الهادی شد و از سال ۱۳۳۸ به اصرار عده ای از آشنایان، به امامت جماعت مسجد حضرت خاتم الاوصیا (عج) مشغول گردید. همت او باعث شد که این مسجد قدیمی، مرکز هدایت مردم و منشا حرکت های اجتماعی و سیاسی در آن منطقه شود.

🌸 یکی از مهم ترین کارهای آیت الله غفاری، در مسجد خاتم الاوصیا، تعطیلی مرکز بزرگ فساد آن محل بود. در آن زمان در همسایگی مسجد، شخصی به نام «احمد شارق» زندگی می کرد که به خاطر حضور او، آن محل به «محل شارق» معروف شده بود. این شخص با اینکه شغل و مقام بالای دولتی نداشت و تنها کارمند ساده وزارت دارایی بود اما به جهت رفاقت نزدیکی که با اسد الله علم داشت، صاحب اعتبار و نفوذ شده بود. شارق، باغی در نزدیکی مسجد داشت که در آن، از درباریان پذیرایی می کرد و در باغ مجالس قمار و فحشا برگزار می کرد. در یکی از شب های جمعه که مردم در مسجد مشغول خواندن دعای کمیل بودند، و صدای آواز و موسیقی باغ به گوش می رسید، آیت الله غفاری در پایان مراسم دعا خطاب به مردم گفت: «ای مردم! شما شاهد هستید که سالهاست این باغ، محل رفت و آمد افراد ناباب شده

است. ما هم هر چه فریاد می زنیم، کسی به حرفهایمان گوش نمی دهد. امشب از شما می خواهیم که غیرت مسلمانی تان را به کمک بخوانید. ما باید یک بار و برای همیشه تکلیف خودمان را با این محله بدنام روشن کنیم. حتی اگر شده به قیمت زندان رفتن و یا کشته شدن ما تمام شود، امشب باید کار را یکسره کنیم. آیا کسی هست که مرا همراهی کند؟».

🌸 مردم به دنبال این فرمان با فریاد «الله اکبر» با بیل و کلنگ و چوب به داخل باغ ریختند و همه افراد فاسد را از باغ بیرون انداختند. تمام افراد داخل در آنجا که مست بودند، با وضعیتی خاص از آنجا فرار کردند که از جمله این افراد، خود اسد الله علم بود که عادت به حضور در آن مهمانی های شبانه فاسد را داشت.

پس از این واقعه شهربانی آیت الله غفاری را احضار کرد. رئیس شهربانی از وی پرسید که به چه حقی وارد باغ شدید؟ چرا مهمانی را به هم زدید؟ آیت الله غفاری پاسخ داد: «آنجا مرکز فساد بود و ما نمی توانستیم قبول کنیم که نزدیک مسجد محلمان چنین جایی وجود داشته باشد.»

🌸 به خاطر حمله به باغ، آیت الله غفاری به ساواک منتقل شد و پس از بازجویی آزاد شد، ولی این اقدام وی، باعث شد که بساط این مجالس قمار و فحشا از آن باغ برچیده شود.



🌸 حوادث اوایل دهه ۴۰ و تحولاتی که در این سالها اتفاق می افتاد، ریشه بسیاری از جریانهایی است که تا سرنگونی رژیم شاه ادامه پیدا کرد. تا این زمان مبارزات گروه های سیاسی ادامه داشت و مقاومت هایی در مقابل نفوذ فرهنگی و اقتصادی استعمارگران صورت می گرفت اما به دنبال حوادث نخستین سالهای پس از دهه ۱۳۴۰ به تدریج توده مردم توسط حاج آقا روح الله به صحنه مبارزه کشیده شدند و از این پس بود که امام خمینی(ره) رهبر مبارزه علیه رژیم شاهنشاهی شدند.

🌸 در سال ۱۳۴۱ هجری شمسی همزمان با نخست وزیري اسدالله علم، لایحه ای با ۹۲ ماده و هفت تبصره تحت عنوان «انجمن های ایالتی و ولایتی» در کابینه مطرح شد و در ۱۶ مهرماه به تصویب رسید.

به موجب این مصوبه که در غیاب مجلس، حکم قانون را داشت، به زنان حق رأی داده می شد و از شرایط انتخاب شوندهگان و انتخاب کنندگان، قید سوگند به قرآن حذف می شد و افراد می توانستند با هر کتاب آسمانی مراسم تحلیف را به جای آورند. همین موارد کافی بود تا صدای اعتراض حوزه علمیه قم و علی الخصوص امام خمینی (ره) بلند شود.

ایشان در یک شب تا به صبح ۱۵۰ نامه با دستخط خود برای علمای سراسر کشور ارسال کردند تا آنان نیز مخالفت خود را با این طرح اعلام کنند.

🌸 در تهران، آیت الله غفاری یکی از اولین علمایی بود که به مقابله با این لایحه پرداخت. او و بسیاری از علماء بر ضد این لایحه سخنرانی کردند و مردم را از عواقب این لایحه و همچنین نقش استعمارگران بیگانه در لایحه آگاه کردند. همچنین وی به همراه علمای تهران اعلامیه هایی را در جهت مخالفت با این لایحه در تهران امضاء و سپس پخش کرد.

🌸 ساواک در تاریخ ۱۸ اسفند ۱۳۴۱ گزارش می دهد: «آیت الله خسروشاهی، پیشنهاد مسجّد سعدالدوله در مبارزه با این لایحه، از عده ای از روحانیون دعوت کرده بود تا جلساتی را در مقابله با این اقدامات دولت مبنی بر شرکت نسوان در انتخابات (یکی از مواد لایحه) تشکیل دهند. این جلسات در منزل آیت الله سید مرتضی علم، شیخ حسین غفاری و حاج سید اصغر خوبی برگزار می شد.»

🌸 اعتراضات به این لایحه، باعث عقب نشینی دولت نشد و در اقدامی قابل تامل، شاه در فرمانی که بیستم آبان ماه همان سال منتشر شد، دولت، نخست وزیر و کابینه را موظف به تهیه و تصویب قوانینی درباره انجمن های ایالتی و ولایتی، اصلاحات ارضی و تحدید مالکیت زمین ها کرد.

این موضوع مخالفت علما و مردم را گسترده تر کرد و در نهایت در ۷ آذر ۱۳۴۱ این مصوبه با پافشاری امام خمینی (ره) لغو شد.

🌸 جدای از لایحه انجمن های ایالتی و ولایتی، شاه تصمیم گرفت اصول ششگانه‌ای را با حذف و اضافاتی در قالب «انقلاب سفید» به فراندوم بگذارد. این طرح نیز که دیکته شده از سوی آمریکا به شاه بود، مورد مخالفت علما قرار گرفت و آنان خواستار گفتگو با نماینده‌ای از سوی دولت شدند. همچنین علمای قم آیت‌الله کمالوند را به نزد شاه فرستادند تا نظرات آن‌ها را در این رابطه ارائه کند. این مذاکرات بی‌نتیجه بود؛ چرا که شاه بر همان مواضع خود پافشاری می‌کرد.

🌸 با وجود مخالفت‌ها، اعتصابات و تظاهراتی که در شهرهای مختلف ایران، بویژه مراکز مذهبی صورت گرفت، فراندوم لوایح ششگانه در ۶ بهمن ماه ۱۳۴۱ برگزار گردید. در ۲۸ بهمن‌ماه همان سال مراجع تقلید و علمای طراز اول قم در بیانیه مشترکی، آنچه توطئه‌های شاه در موضوع انجمن‌های ایالتی، و ولایتی و انقلاب سفید می‌نامیدند را برای مردم تشریح کردند. کمی بعد از انتخابات، شاه در ۲۳ اسفند ماه ۱۳۴۱ طی سخنانی در پایگاه وحدتی دزفول، از مراجع و روحانیون به زشتی یاد کرد و نسبت به یک سرکوب قریب‌الوقوع هشدار داد. امام خمینی نیز در مقام پاسخ و پس از مشورت با علما، به خاطر مصائب سال ۴۱ بر ملت ایران، در ۲۳ اسفند ماه نامه‌ای به علمای سراسر کشور نوشت و در آن ضمن اشاره به اهداف رژیم در نابود کردن احکام اسلام اعلام نمود که «اینجانب عید نوروز را به عنوان عزا

و تسلیت به امام عصر (عج) جلوس می‌کنم و به مردم علام خطر می‌نمایم مقتضی است حضرات آقایان نیز همین رویه را اتخاذ فرمایند تا ملت مسلمان از مصیبت‌های وارده به اسلام و مسلمین اطلاع حاصل نمایند.»

🌸 علماء و مراجع به رهبری امام خمینی عید نوروز سال ۱۳۴۲ش را تحریم نمودند. همچنین علمای تهران اعلامیه ای را در حمایت از این تحریم صادر نمودند که آیت الله غفاری از جمله امضاکنندگان این اعلامیه بود.

🌸 با تحریم عید نوروز سال ۱۳۴۲ و اعلام عزای عمومی از سوی امام خمینی، در دوم فروردین ماه در فیضیه به جهت شهادت امام صادق (ع) مراسم عزاداری برگزار می‌شود. این مراسم با هجوم ماموران ساواک و ژاندارمری به فیضیه و آتش زدن کتب و انداختن طلبه‌ها از پشت بام به حیاط، به خاک و خون کشیده می‌شود. همزمان واقعه مشابهی نیز در مدرسه طالبیه تبریز اتفاق افتاد. آیت الله غفاری در واکنش به این دو ماجرا، در فروردین ماه سال ۱۳۴۲ سخنرانی‌های شدیدالحنی را در مسجد الهادی تهران ایراد کرد. جسارت و شجاعت وی در سخنرانی‌ها به حدی بود که هرگاه ایشان پشت میکروفون یا روی منبر قرار می‌گرفت، چکمه پوشان رژیم، یکپارچه مجلس را احاطه می‌کردند، اما جرأت برخورد نداشتند. قبلتر نیز وقتی در حین سخنرانی، یک سرهنگ شهربانی با حالتی خشمگین و عصبانی وارد مجلس

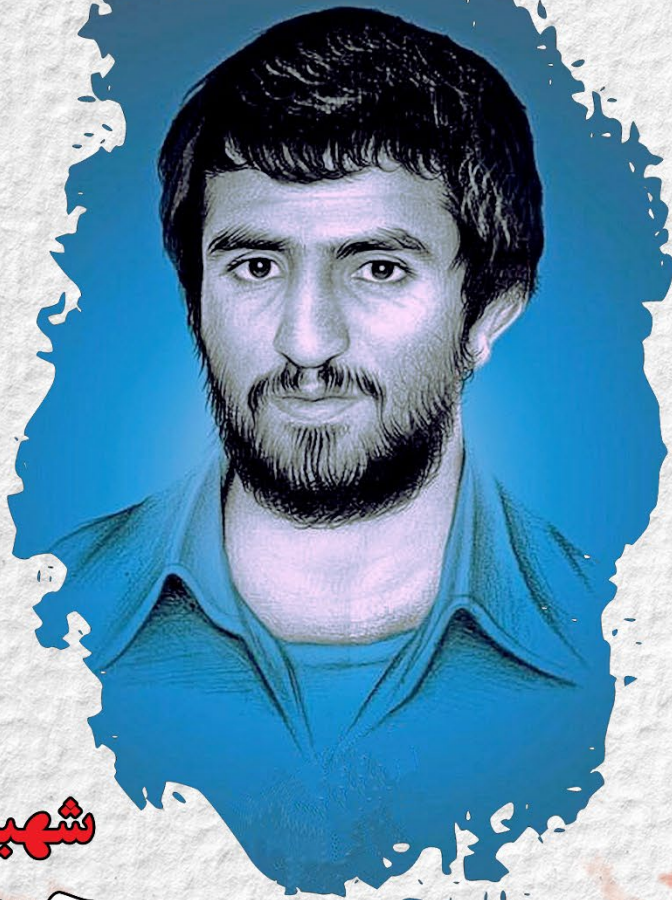
شده، در انتهای جمعیت ایستاده و دست به کمر زده بود، شهید غفاری با شجاعت فریاد زرده بود: «جناب سرهنگ! شما هم مانند بقیه بنشینید و گوش دهید. چرا اینطور ایستاده اید؟ می خواهید مردم را بترسانید؟». در همین ایام آیت الله غفاری حیطة فعالیتهايش را وسیع تر ساخت و از طرف امام ماموریت یافت ۳ روز هفته را در قم و بقیه هفته از این غذا را به خودش می دادند، حین راه همان را هم به مستمندی می داد و برای خودش چیزی نمی ماند. همین دل پاک و ارادتش به اهل بیت (ع) بود که او را به مقام شهادت رساند...

#### #فرازی از وصیتنامه شهید ذوالفقاری

من را در ایران دفن نکنید و اگر شد ببرید حرم امام رضا (ع) طواف بدهید و برگردانید و همینطور در نجف و سامرا و کربلا و کاظمین طواف بدهید و در وادی السلام دفن کنید. از این رو دوستانش در حشدالشعبی عراق پیکر شهید مدافع حرم «محمد هادی ذوالفقاری» را بنا به وصیتش در بارگاه منور پنج امام طواف کردند و در وادی السلام نجف به خاک سپردند.

اربعینیها زیارت مزار شهید محمد هادی ذوالفقاری در وادی السلام، واقع در عمود ۳۹۴ نزدیک مزار هود و صالح یادتان نرود.





## شهید حسین فجه‌ای

در اوضاع خطرناک کردستان، حسین بیشتر اوقات برای سرکشی به پاسگاه و یا شناسایی دشمن، تنها به بیابان و کوه می زد. یک شب که برای سرکشی رفته بود، سر راهش کمین گذاشته بودند، اما قضیه برعکس شد. او کمین کننده را که کومله ای سرشناس بود، اسیر کرد! او را به پایگاه آورد و آب و غذا به او داد. سپس پرسید: «اگر من اسیر تو شده بودم، با من چه می کردی؟» با ترس و لرز گفت: «تحویلت می دادم و جایزه ای را که تعیین کرده اند می گرفتم!» اما حسین که می دانست او عیالوار است، مقداری خواروبار به او داد و گفت: «آزادی، برو!» او باور نمی کرد. فردای آن روز او با ۲۹ نفر کومله ی دیگر برگشتند. بیشمرگ شدند و از یاران باوفای حسین! حتی تعدادی از آنها، بعدها شهید شدند...

برگرفته از کتاب «کاش او را می شناختم»

🌸 مناجات شهید محمودرضا استاد نظری

❗ خدایا؛ 🙏 به من لیاقت خوب بودن دادی و این طور بین دوستان نشانم دادی، پس لیاقت حقیر شمردن خود در مقابل آن بزرگان را هم بده تا گمراه نشوم ...

❗ خدایا؛ 🙏 من از روشنی روز فرار کردم و به سیاهی شب پناه آورده، به این امید که در پناه تو باشم و با تو درد دل کنم ... مرا از تاریکی شب چه باک و ترس که سیاهی را در درون سینه ام دارم و در تاریکی شب می نشینم که در تاریکی، سیاهی قلبم را پاک کنی.

❗ خدایا؛ 🙏 تو با بندگانت نسبیّه معامله می کنی و گفتی: ای بنده، تو عبادت کن، پاداشش نزد من است در قیامت. اما شیطان همیشه نقد معامله کرده با بندگانت و می گوید: گناه کن و در عین حال مزه اش را به تو می چشانم ...!

پس خدا؛ برای خلاصی از این هوسها، تو مزه عبادتت را به من بچشان که بالاترین و شیرین ترین مزه هاست ... 🙏

❗ دوست دارم گوشه ای بنشینم و زیر لب صدایت کنم. چشمانم را به نقطه ای خیره کنم، تو هم مقابلم بنشینی و متوجه ات شوم. هی نگاهت کنم. آنقدر که از هوش بروم. بعد به هوش بیایم و بینم سرم روی دامن شماست. حس کنم بوی

خوش از نسیم تنت به مشامم می خورد. آن وقت با اشتیاق در آغوش بگیرم و بعد

... تو با دست های خودت، اشک های مرا پاک کنی... مولای من؛ 🙌

🔥 سرم را به سینه ات قرار دهی، موهایم را شانه کنی. آن وقت احساس کنم وصال

حقیقی عاشق و معشوق روی داده. بعد به من وعده شهادت بدهی. آن وقت با

خیال راحت در آتش عشق مثل شمع بسوزم و آب شوم، روی دامنم بریزم و هلاک

شوم و جان دهم... مناجات شهید محمودرضا استاد نظری

🌸 اولین هدیه ی شهید چمران به همسرش؟

🌸 در برخوردش با بچه ها می دیدم که با دقت و توجه ویژه ای #مراقب روحیه

آنهاست و با هر کس مطابق روحیه اش صحبت می کند. یک جاذبه خدایی در دکتر

#چمران بود که همه را به سوی خود جذب می کرد. من در آن هنگام حجاب مناسبی

نداشتم و این باعث شده بود تا برخی از بچه ها نسبت به من احساس دوری و

بیگانگی داشته باشند ولی دکتر چمران همواره کوشش می کرد تا ارتباط مرا به


بچه ها نزدیک نماید. من در سرکشی به روستاهای جنوب لبنان، با دکتر چمران

همراه می شدم، البته در آن هنگام هنوز ازدواج نکرده بودیم. یادم هست روزی در


حالی که در یک روستا درون خودرویی نشسته بودیم، دکتر چمران هدیه ای به من

داد و آن هدیه یک روسری گلدار بود. چمران لبخند زیبایی زد و به من گفت:



بچه‌ها دوست دارند شما را با روسری ببینند. من از همان جا روسری را روی سرم 


گذاشتم... راوی: غاده جابر، همسر شهید چمران- منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا

شهید فتنه دراویش در تهران؟ 


هنگامی که بر سر مقدس حضرت علی اکبر(ع) ضربه زدند، آن حضرت نتوانست بر مرکب بنشیند، خم شد و سرش را روی یال اسب نهاد، اسب او وحشت زده به سوی لشکر دشمن روانه شد و دشمنان با شمشیرهای خود بدن نازنینش را پاره پاره کردند... امام حسین علیه السلام با شتاب به بالین جوانش آمد و ایستاد و فرمود: خداوند آن قوم را بکشد که تو را کشتند، ای پسرم چه بسیار این مردم بر خدا و دریدن حرمت رسول خدا، گستاخ و بی باک گشته اند؟

و قرن‌ها بعد از واقعه عاشورا جوانی به علی اکبر (ع) اقتدا کرد و توسط لشکر عمر سعد به شهادت رسید. شهید محمد حسین حدادیان در شب شهادت حضرت زهرا (س) در خیابان پاسداران تهران توسط خودروی دراویش داعشی زیر گرفته شد، اسیر شد، ۵۰ گلوله ساچمه ای به بدنش شلیک شد، چشم راستش تخلیه شد و سراسر بدن نحیفش با ضربات ابزارهای شکنجه دست ساز اغتشاش گران مجروح و سرانجام به شهادت رسید.

لعنت بر دواعش وطنی و سران فرقه کثیفش

نحوه شهادت مدافع خرم رضا دامرودی 

روز سوم محرم توی عملیات مجروح شد... تیر به ناحیه سر اصابت کرد. شرایط درگیری به نحوی بود که راهی برای عقب کشیدن رضا نبود بجز اینکه پیکر پاکشو روی زمین بکشیم و آرام آرام بیایم عقب... رضا زنده بود و پیکرش رو سنگ و خاک کشیده میشد... چاره ای نبود، اگر این کارو نمی کردیم زبونم لال میوفتاد دست تکفیرها... رضا توی عشق به حضرت رقیه سوخت... رضا پیکرش تو مسیر شام روی سنگ و خار کشیده شد... درست مثل کاروان اسرای اهل بیت... رضا زنده موند و زخم این سنگ و خار رو تحمل کرد و بعد روحش پر کشید و آسمونی شد... رضا الان خوب میفهمه غم حضرت رقیه رو که توی همون بیابونها می کشوندنش رو زمین.... فرمانده می گفت این مسیری که پیکر رضا کشیده شد روی زمین همون مسیر ورود اهل بیت به شام هستش...

اخلاق شهید محمود کاوه 

یکی از بچه ها به شوخی پتو رو پرت کرد طرفم. اسلحه ازدوشم افتاد و خورد تو سر کاوه. کم مونده بود سکنه کنم؛ سر محمود شکسته بود و داشت خون می آمد. با خودم گفتم: الانه که فرمانده لشگریه برخورد ناجوری با من کنه. چون خودم رو بی تقصیر می دونستم، آماده شدم که اگر حرفی، چیزی گفت، جوابش رو بدم. دیدم یه

دستمال از تو جیبش درآورد، گذاشت رو زخم سرش و بعد از سالن رفت بیرون! این برخورد از صد تا سیلی برام سخت تر بود! در حالی که دلم می سوخت، با ناراحتی گفتم: آخه یه حرفی بزن، همونطور که می خندید گفت: مگه چی شده؟ گفتم: من زدم سرت رو شکستم، تو حتی نگاه نکردی ببینی کار کی بوده! همونطور که خونها رو پاک می کرد، گفت: این جا کردستانه، از این خونها باید ریخته بشه، این که چیزی نیست. چنان من رو شیفته خودش کرد که بعدها اگه می گفتم: بمیر، می مردم!

🌸 نماز اول وقت: شهید احمد علی نیری

🌸 گفتند: چند دقیقه دیگه امتحان شروع میشه. صدای اذان از مسجد محل بلند شد. احمد آهسته حرکت کرد و رفت به سمت نمازخانه. دنبالش رفتم و گفتم: احمد برگرد. این آقا معلم خیلی به نظم حساسه، اگه دیر بیای، ازت امتحان نمی گیره. می دانستم نماز احمد طولانی است، چون احمد مقید بود که ذکر تسبیحات را هم با دقت ادا کند. هر چه گفتم بی فایده بود. احمد به نمازخانه رفت و مشغول نماز شد. همان موقع همه ی ما را به صف کردند. وارد کلاس شدیم. ناظم گفت: ساکت باشید تا معلم سؤالها رو بیاره. مرتب از داخل کلاس سرک می کشیدم و داخل حیاط و نمازخانه را نگاه می کردم. خیلی ناراحت احمد بودم. حیف بود پسر به این خوبی از امتحان محروم بشه. بیست دقیقه همین طور توی کلاس نشسته

بودیم. نه از معلم خبری بود نه از ناظم و نه از احمد! همه داشتند توی کلاس پیچ می‌کردند که یک دفعه درب کلاس باز شد. معلم با برگه‌های امتحانی وارد شد.

همه بلند شدند. معلم با عصبانیت گفت: از دست این دستگاه تکثیر! کلی وقت ما رو تلف کرد تا این برگه‌ها آماده بشه! بعد هم یکی از بچه‌ها را صدا زد و گفت: پاشو برگه‌ها رو پخش کن. هنوز حرف معلم تمام نشده بود که درب کلاس به صدا درآمد. در باز شد و احمد در چارچوب در نمایان شد. معلم ما اخلاقی که داشت کسی را بعد از خودش به کلاس راه نمی‌داد. من هم با ناراحتی منتظر عکس العمل معلم بودم. اما آقا معلم در حالی که حواسش به کلاس بود گفت: نیّری برو بشین سرجات! احمد سر جایش نشست و مشغول پاسخ به سوالات امتحان شد... احمد هم نماز اول وقتش را از دست نداد، و هم امتحانش را

یعنی یک جوان نوزده ساله چگونه به این مقام رسیده که استاد این گونه از او تعریف می‌کند؟!

آن شب به همراه چند نفر از دوستان و به همراه آیت الله حق‌شناس به منزل همان شهید در ضلع شمالی مسجد رفتیم. حاج آقا وقتی وارد خانه شدند در همان ورودی منزل رو به برادر شهید کردند و با حالتی افسرده خاطرهای نقل کردند و فرمودند: به جز بنده و خادم مسجد، این شهید بزرگوار هم کلید مسجد را داشتند.

بعد نفسی تازه کردند و فرمودند: «من یک نیمه شب زودتر از ساعت نماز راهی مسجد شدم. به محض این که در را باز کردم دیدم شخصی در مسجد مشغول نماز است.» حضرت آیت الله حق شناس مکثی کردند و ادامه دادند: «من دیدم یک جوان در حال سجده است، اما نه روی زمین! بلکه بین زمین و آسمان مشغول تسبیح حضرت حق است!!»

🌸 حاج آقا حق شناس در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود ادامه دادند: من جلو رفتم و دیدم همین احمد آقا مشغول نماز است. بعد که نمازش تمام شد پیش من آمد و گفت: تا زنده ام به کسی حرفی نزنید... منبع: کتاب «عارفانه»

🌸 تواضع و فروتنی شهید رجایی؟

حاج احمد آقا داشت حکم ریاست جمهوری اش را در محضر امام می خواند. اون لحظه چهره شهید رجایی خیلی برام قابل توجه بود، چهره ای گرفته و متفکر... شب ازش پرسیدم: وقتی داشتن حکم ریاست جمهوری را می خواندند، خیلی توی خودت بودی، جریان چی بود. بهم گفت: خوب فهمیدی. اون موقع داشتم به خودم می گفتم فکر نکنی حالا کسی شدی، تو همان رجایی سابق. از خدا خواستم کمکم کنه تا خودم رو گم نکنم... ازش خواستم قدرتی بهم بده تا بتونم به این مردم خدمت کنم... کتاب زندگی به سبک شهدا



از عملیات برگزیده بودیم. عده ای از دوستانمان شهادت شده بود و عده ای مجروح. عده ای در دلمان بود که باید با اشک برطرف می شد. معطر بماند ای بودیم ، و آن دعای توسل بود. نشنیدیم زمان چگونگی گذشت ؛ وقتی به خود آمدیم که سه ساعت گذشته بود. برگزیده به چادرمان. طولی نکشید که آمدند و از طرف فرماندهی احضارم کردند. رفعم و دیدم که میرحسینی ناراحت است. پرسیدم چه شده؟ چرا ناراحتی؟ گفت: چرا ناراحت نیاشم؟ کجای مملکت یک دعای توسل سه ساعت طول می کشد؟ چرا کاری می کنید که نیروها زده شده و دیگر در مراسم شرکت نکنند؟!

به نقل از کتاب «نگین هامون»

شهید قاسم میرحسینی



#برشی-از-زندگی-شهید-باهنر

ایشان انسانی فروتن و متواضع بودند. اما در عین حال، به هنگام کار بسیار قاطع بود. ظاهری بسیار نرم و ملایم داشت، اما باطنش بسیار پر صلابت بود. حالت تواضع و فروتنی ایشان از دین باوری سرچشمه می‌گرفت. وقتی با استدلال و تحلیل به حقیقتی می‌رسید، نمی‌شد به راحتی نظرش را عوض کرد. مگر آن که کسی با استدلال و تحلیل بر نظرها کتاب زندگی به سبک شهادت وی خدشه وارد می‌ساخت، در آن صورت سخن حق را با فروتنی می‌پذیرفت... کتاب زندگی به سبک شهادت

#مسئول-بودن-یعنی-همین!

ما همسایه شهید رجائی بودیم و ایشان تازه نخست وزیر شده بود. اتفاقاً همان روزها ما کمی کار تعمیرات ساختمانی داشتیم. صبح روزی که مواد زائد بنایی را با شوهرم به کوچه می‌بردیم او از ناوایی محل نان خریده بود و به منزل می‌رفت. ما را دید و طبق معمول سلام کرد و گفت: کمک نمی‌خواهید؟ شوهرم تشکر کرد و اظهار داشت: کار مهمی نیست. اما او خیلی سریع نان را به منزل رساند و پیش ما برگشت و جدی آستین را بالا زد و با خلوص خاصش به کمک ما شتافت. هر چه اصرار کردیم و خواستیم او را از این کار پیر زحمت باز داریم نپذیرفت و به کمکش ادامه داد



و در همان حال تلاش گفت: همسایه بودن یعنی همین. او با این بزرگواری ما را در

نهایت بهت و حیرت شرمنده ساخت... کتاب زندگی به سبک شهدا

#تلنگر؟

🌸 تو مملکتی که یه روزی پسر بچه‌ای توش بود به نام غلامعلی پیچک که بعدها شد فرمانده عملیات غرب کشور و طوری شهید شد که برایش دو مزار درست کردند. مامانش از بقالی سر کوچه و اسش بستنی خرید. پسر بچه بستنیشو تو آستینش قایم کرد آورد خونه؛ مامانش می‌گفت: وقتی رسیدیم خونه رو کرد بهم و گفت: مامان بستنیم آب شد ولی دل بچه‌های تو کوچه آب نشد. حالا آدمای همین مملکت بعضیامون به جایی رسیدیم که عکس خانه‌ها و غذاها و نوشیدنی‌ها و لحظه به لحظه سفر و مهمانی و سفره یلدا و میوه‌ی نوبرمون رو می‌فرستیم توی اینستا و... برامون هم فرقی نمیکنه مخاطبمون داراست یا نداره، گرسنه‌ست یا سیره... شهید غلامعلی پیچک - کتاب زندگی به سبک شهدا

#شهید - لاجوردی "یارِ صادق و پولادین انقلاب بود" ... امام خامنه‌ای

🌸 از ویژگی‌های شهید لاجوردی، بصیرت وی بود. کسانی که آن موقع هجوم پر حجمی علیه شهید لاجوردی سازماندهی کرده و به میدان آورده بودند، چه کسانی بودند؟ بسیاری از آنها کسانی‌اند که امروز رو در روی انقلاب ایستاده‌اند منافق چهره



خودی دارد اما شناسنامه‌اش، شناسنامه دشمن است، شناخت اینها به خصوص وقتی در اوایل کار هستند، دشوار است اما لاجوردی این شناخت را داشت...

🌸 شهید لاجوردی را به خشونت، سخت‌گیری و برخوردهای بسیار تند و خشن متهم می‌کنند اما دشمن اتفاقاً از ملامت و محبت شهید لاجوردی واهمه داشت. چرا که آن شهید با روشنگری‌ها، صبر، حوصله و اخلاق پسندیده خود به فریب خوردگی‌ها پایان می‌داد و شاکله جریان‌ات ضدانقلاب را درهم می‌ریخت ...

🌸 پسر شهید لاجوردی در دادستانی ناهار خورده بود، آن شهید پول نهارش را به حساب دادستانی ریخت. حالا تصور کنید که اگر افرادی نظیر شهید لاجوردی مسئول حفاظت از بیت‌المال باشند اجازه سوء استفاده‌های کلانی که امروزه در برخی از موارد شاهد هستیم را می‌دهند؟!

🌸 نفوذ برای ترور و انفجار اگرچه خطرناک است و مقابله با آن ضروری است ولی خطر آن با خطر نفوذ در ساختار قابل مقایسه نیست. نفوذ در ساختار با هدف اثرگذاری در تصمیم‌سازی‌ها و تصمیم‌گیری‌ها صورت می‌پذیرد. این دسته از نفوذی‌ها برخلاف نفوذی‌های نوع اول، و به علت نوع ماموریتی که دارند هر از چند گاه از خود نشانه‌ها و پالس‌هایی برجای می‌گذارند... این نشانه‌ها را آدم‌های با بصیرت متوجه می‌شوند و این ویژگی را در مواضع شهید لاجوردی می‌توان دید...

🌸 پسر شهید لاجوردی در دادستانی ناهار خورده بود، آن شهید پول نهارش را به حساب دادستانی ریخت. حالا تصور کنید که اگر افرادی نظیر شهید لاجوردی مسئول حفاظت از بیت‌المال باشند اجازه سوء استفاده‌های کلانی که امروزه در برخی از موارد شاهد هستیم را می‌دهند؟! به فرزند فلان مسئول می‌گویند چرا به بیت‌المال دست‌درازی کردی؟ می‌گویند حق ما از انقلاب است!... اگر کسانی مانند لاجوردی در این جایگاه‌ها قرار بگیرند، شما هرگز شاهد تجمل‌گرایی نخواهید بود و هرگز نخواهید دید که فلانی صدها میلیون از بیت‌المال بی‌زبان را برای دکوراسیون محل کار و یا حتی خانه مسکونی خود هزینه کند! این هزینه‌های هنگفت از کجا آمده است؟ به قول شاعر؛

آسمان زر نریخته به سرش

یا خودش دزد بوده یا پدرش!

🌸 یکی از ترفندهای دشمن، القای این توهم است که دامنه فساد را فراگیر نشان بدهد و بسیاری از مسئولان را آلوده به فساد معرفی کند و حال آن اکثریت قریب به اتفاق مدیران کشور پاک‌دست و متعهد هستند و این ترفند دشمن برای فاصله‌اندازی بین مردم و نظام به کار گرفته می‌شود... شهید لاجوردی مردم دوست و همراه و همگام با آنان بود، لاجوردی به راحتی در دسترس بود و مشکلات را از

نزدیک می‌دید، آیا ما به این ویژگی‌ها نیاز نداریم؟ امروز جای خالی شهید لاجوردی بیشتر از همیشه احساس می‌شود و به ده‌ها شهید لاجوردی نیاز داریم...

🌸 امروزه به شجاعت در میان مسئولان نیاز مبرم داریم تا با تشر و لاف توخالی دشمن عقب‌نشینی نکنند و با انفعال و سستی خود به دشمن فرصت درازی به منافع ملی ندهند... وقتی مسئولی ترسو باشد عقبه را به باد می‌دهد. چقدر تلاش کردند ملت را از سایه جنگ بترسانند؟ کلاه گشاد برجام را با القای همین ترس موهوم و با بی‌دقتی و نابلدی برخی از مسئولان ذیربط بر سر ملت گذاشتند و خسارت محض را به مردم مظلوم تحمیل کردند با وجود اینکه در پی عهدشکنی آمریکا دیگر برجامی وجود ندارد هنوز هم بعضی‌ها به مترسک برجام دخیل بسته‌اند و در حالی که اروپا به صراحت اعلام کرده که از مسیر آمریکا بیرون نمی‌رود برخی چشم به گشایش از آن سوی آبها بسته‌اند!...

🌸 شرایط امروز ما بسیار خطیر است اما هرگز خطرناک نیست ما عقبه‌های بسیار پر شیب‌تر از این را به سلامت و با موفقیت پشت سر گذاشته‌ایم. ما در مقابله با آمریکا دست بالا را داریم... امام راحل ما وعده داده بود که سنگرهای کلیدی را فتح می‌کنیم و امروزه می‌بینید که سنگرهای استراتژیک و حیاط خلوت‌های آمریکا در منطقه را در اختیار داریم. شهید «لاجوردی» یکی از چهره‌های اصیل مبارزه با رژیم

پهلوی بود که مجاهدت‌ها و مبارزاتش را پس از پیروزی انقلاب اسلامی نیز ادامه داد. او با بینش و #بصیرت عمیق دینی‌اش شناختی دقیق از نفاق و التقاط و انحراف داشت و بر همین اساس (منافقین) و سران قدرت‌طلبش را به خوبی می‌شناخت. او نهایتاً پس از عمری تلاش و مجاهدت مومنانه و مخلصانه در روز ۱ شهریور ۱۳۷۷ توسط منافقین در بازار تهران ترور شد و به شهادت رسید...خدایا! تو شاهدی چندین بار به عناوین مختلف، خطر منافقین انقلاب را گوش‌تزد کردم به مسئولین بارها گفته‌ام که خطر منافقان داخلی، زیادتر از خطر منافقین است، چراکه علاوه بر همه شیوه‌های منافقانه، سالوسانه در صف حزب الله نفوذ کرده و دست به تخریب می‌زنند و اعمال قدرت می‌کنند... کتاب زندگی به سبک شهدا

#تدارکاتچی\_ها\_هم\_به\_بهشت\_می\_روند....

🌸 حاج اسکندر خیلی شجاع بود و سرنترسی داشت. با اینکه نیروی تدارکات بود و کار و وظایفش به خط اول ارتباطی پیدا نمی‌کرد، اما عملیات که می‌شد همیشه قدم به قدم در خط اول نبرد می‌رفت و کارهای تدارکاتی‌اش را در همان خط اول انجام می‌داد. قبل از کربلای ۵ بود. آمد پیش من. گفت: حاج قاسم من دیگه نمی‌خواهم در تدارکات باشم، من را بفرستید در گردان. گفتم: یعنی چی، کسی نمی

تواند کار تو را انجام بدهد. دیدم حالش بهم ریخت. حال غربیی داشت. نا آرام بود، بی تابی می کرد. اشک می ریخت و می گفت: من می خواهم برم گردان!

🌸 کار حاج اسکندر در تدارکات منحصر به فرد بود. کسی جز خودش از عهده آن بر نمی آمد. همچنین قبل از عملیات تعدادی از فرمانده گردان ها درخواست داده بودند تا حاج اسکندر رابط گردان ها با تدارکات باشد و آنها دیگر مستقیماً با تدارکات ارتباطی نداشته باشند. از طرف دیگر حاج اسکندر چهل سال سن داشت و چشم هایش کم سو شده و دیگر چابکی یک جوان عملیاتی را نداشت. همه این ها باعث می شد که اجازه ندهم اسلحه دست بگیرد و با گردان ها پیش برود.

🌸 هر جور بود آرامش کردم و گفتم: حاجی من اجازه نمی دهم شما با گردان بروید. وقتی دید حرف من یکی است و راضی نمی شوم. گفت: پس اجازه بدهید کاری بکنم. گفتم چه کار؟ گفت: چون در این عملیات بین ما و دشمن کانال ماهی است و یکی دو روز اول عملیات امکان انتقال ماشین ها تدارکات نیست. من چند نفر از طایفه بندی هندل را با خودم ببرم ماشین های جا مانده عراقی ها راه بی اندازیم، تدارکات عراقی ها را هم جمع کنیم و بلافاصله کار تدارک رزمنده را از همان جا شروع کنیم!

🌸 ...دیدم این جور راضی می شود. گفتم: سخته ولی شدنی هست. اما با من هماهنگ باش. خلاصه رفت تا طرحش را عملیاتی کند. تا قبل از عملیات چند باری

آمد و گزارش داد که چه کار کرده است. ده نفراننده آماده کرده بود. کسانی که می توانستند هر ماشینی را بدون کلید روشن کنند.

🌸 شب عملیات شد. حاج اسکندر یک بی سیم چی خواست تا در ارتباط باشد. رمز عملیات که گفته شد، پشت بی سیم گفت: با خط شکن ها برم؟ گفتم: نه! رفت تا نقطه رهایی. گفت: برم. گفتم: نه، شما برو سمت اسکله، جایی که بچه ها از قایق پیاده می شن، کمک کن بچه ها از قایق ها پیاده بشن. چک کن، کسی اسلحه اش در آب نیافته و بی مشکل پیاده بشن. دوباره بی سیم زد من کنار اسکله هستم، همه نیروها پیاده شدند، همه رفتند. گفتم: خیلی خوب، حالا برو! با یه حالت خاصی گفت: من دیگه رفتم، خداحافظ! این آخرین جمله ای بود که پشت بی سیم گفت، یکی دو دقیقه بعد بود که آن گلوله توپ آمد...

🌸 خاطره ای از شهید حاج اسکندر اسکندری-راوی: سردار قاسم سلطان آبادی

#شما\_پیروزید!

🌸 بعد از شهادت کمال بود که یکی از همرزمانش [ظاهراً شهید حاج محمد باصری] برای دیدار و تسلیت به خانه ما آمد. کمی که گذشت با ناراحتی تعریف کرد: آخرین شب جمعه قبل از عملیات کربلای ۵ بود. در منطقه، زیر چادر دعای کمیل

برپا کرده بودیم، بچه ها با اشک و سینه زنی آقا صاحب الزمان (عج) را صدا می زدند. او اسط دعا بود که دیدم کمال حال عجیبی دارد، نتوانست بنشیند و از چادر زد بیرون. مدتی نگذشت که دیدم ملتهب تر از قبل به چادر برگشت. من به او نزدیک بودم. مرا به نزد خود خواست و بی مقدمه گفت: ما چهار نفر [خودش، دو برادرش و سید محمد] در این عملیات شهید می شیم. گفتم: آقا کمال این چه حرفیه، از کجا اینقدر مطمئنی؟ چشمهایش شده بود دو چشمه اشک. گفت: تا قبل از شهادت ما این جریان را برای کسی نقل نکن، بعد از شهادت برای خانواده ام بگو!

🌸.... بعد از کمی مکث ادامه داد؛ الان که از چادر رفتم بیرون، آقایی که با لباسی از نور پوشیده شده بود به سمت من آمد و فرمود: شما در این عملیات پیروزید! با تعجب پرسیدم: شما چطور اینقدر مطمئن هستید که ما در این عملیات پیروزیم، اصلاً شما که هستید؟ باز فرمودند: شما پیروزید! اصرار کردم خودشان را معرفی کنند. با مهربانی فرمودند: همان کسی هستم که رزمندگان زیر این چادر، با گریه و دعا او را صدا می زنن و از او کمک می طلبن!

🌸.... از خود بی خود شدم. گفتم: شما آقا و مولای ما هستید! فرمودند: آری و باز تأکید کردند شما در این عملیات پیروزید. دیگر حال خودم را نمی فهمیدم، اولین سئوالی که به ذهنم آمد را پرسیدم: آقا سرنوشت من در این عملیات چیه؟ آقا

فرمودند: تو و برادرانت و سید محمد شهید می شوید! از پاسخ ایشان، از خوشحالی زبانم بند آمده بود. تا خواستم سؤال دیگری بپرسم، دیدم تنها هستم، تنهای تنها.... 🌹 خاطره ای از سردار بسیجی معلم و مهندس مکانیک ماشین آلات کشاورزی، شهید کمال ظل انوار و شهیدان مهدی و جمال ظل انوار و شهید سید محمد کد خدا

📖 کتاب "سهمی برای خدا" (روایت هایی از سرداران شهید ظل انوار)

#جایی\_برای\_نماز!

🌸 یک شب سرد زمستانی آماده باش بود. نیمه شب رفتم ساختمان سپاه. همزمان سید مجید را دیدم، چشم دوختم بینم چه کار می کند. کمی در ساختمان چرخید، همه درها بسته بود جز یک در....

🌸 ....جز يك در كه در آن هم بچه ها خوابیده بودند. فهمیدم دنبال جایی برای نماز است. چرخي زد و رفت در محوطه، در سوز زمستان قامت به نماز شب بست.

🌸 خاطره ای از شهید سید مجید بنی هاشمی







فرهنگ شهادت یعنی فرهنگ تلاش کردن با سرمایه‌گذاری از خود برای اهداف بلندمدت مشترک بین همه‌ی مردم؛ که البته در مورد ما آن اهداف، مخصوص ملت ایران هم نیست، برای دنیای اسلام بلکه برای جهان بشریت است... ۱۳۹۳/۱۱/۲۷